



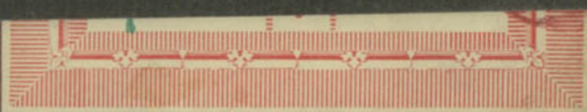




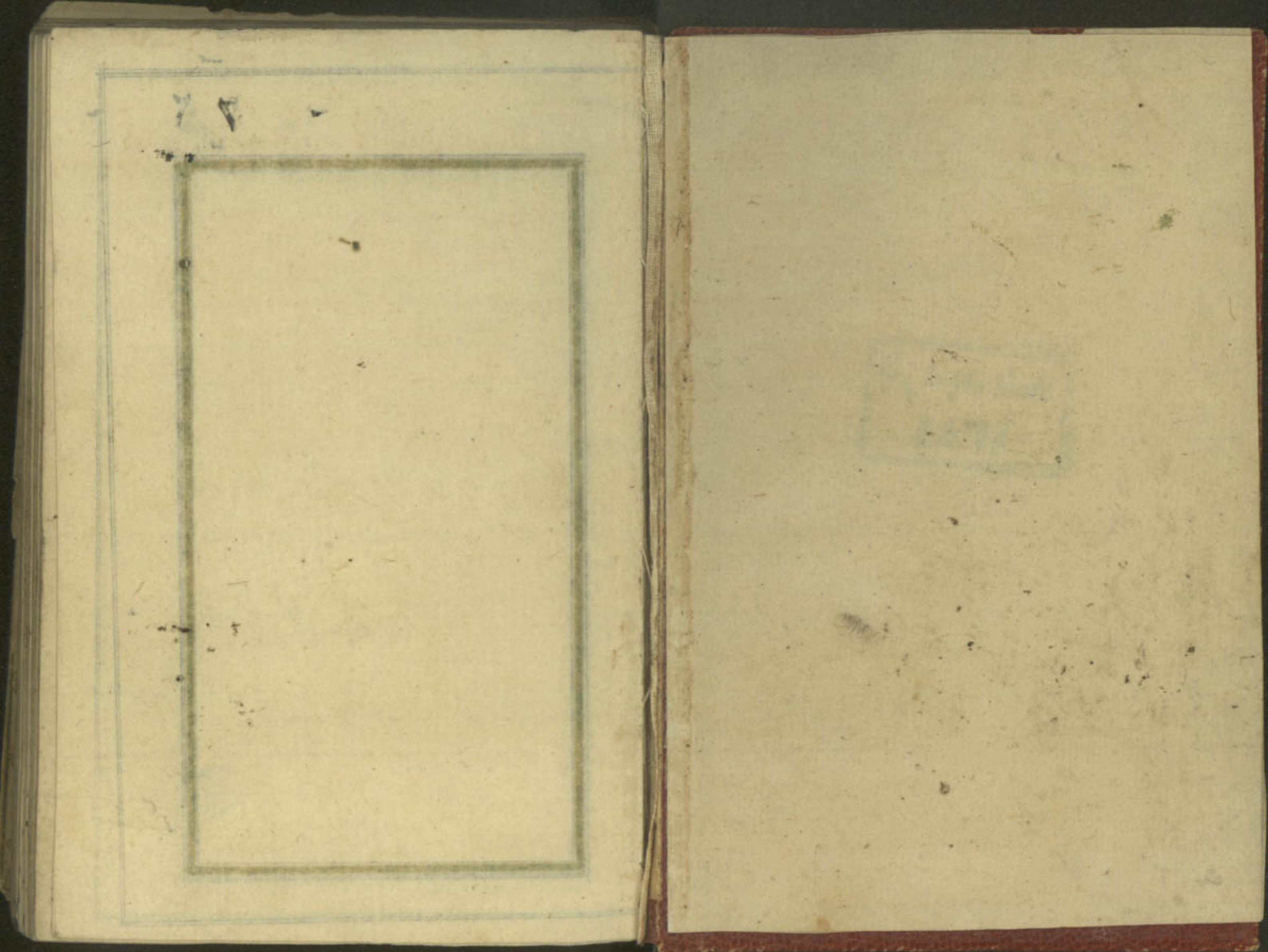
(مشتاق)

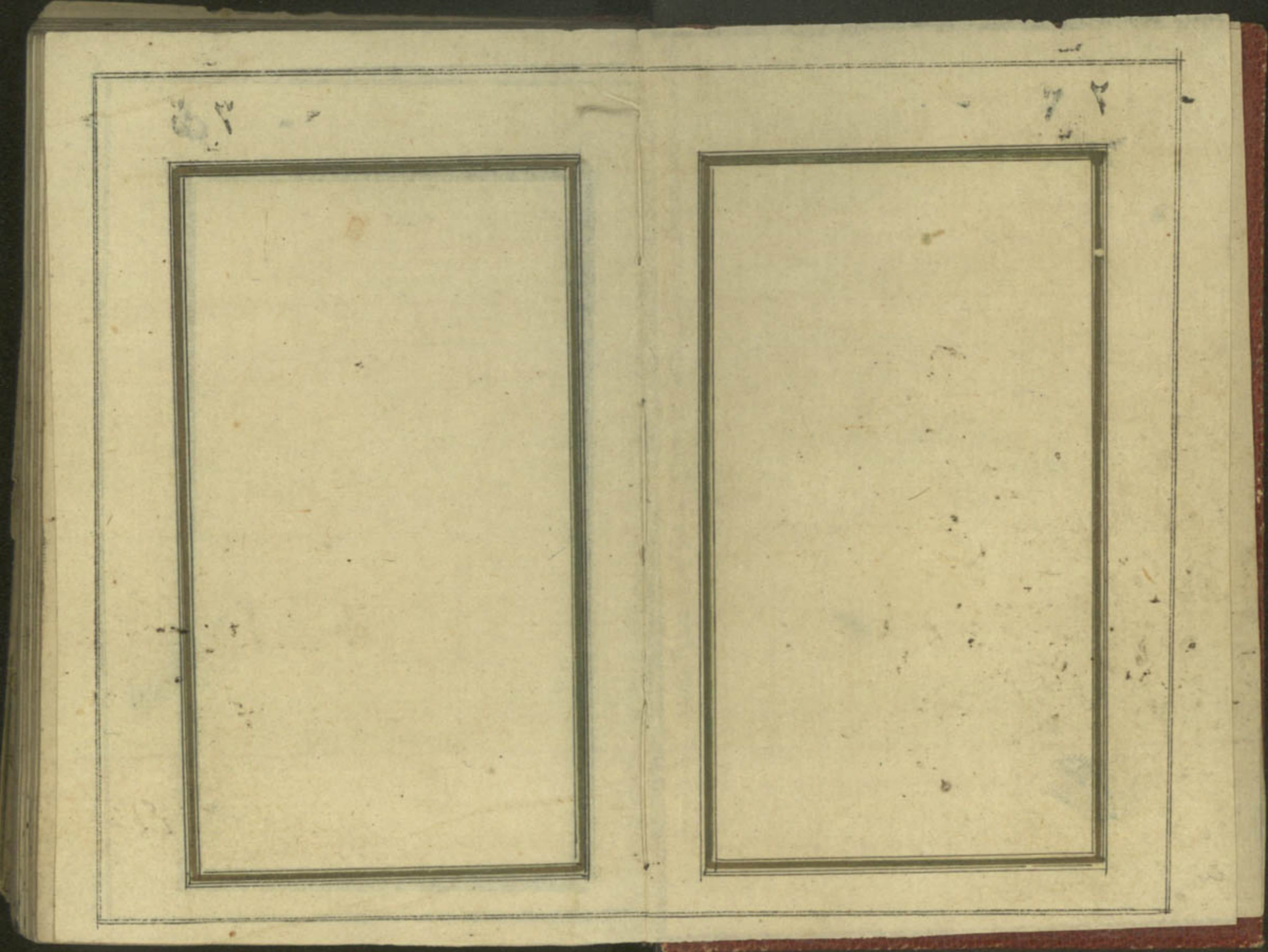


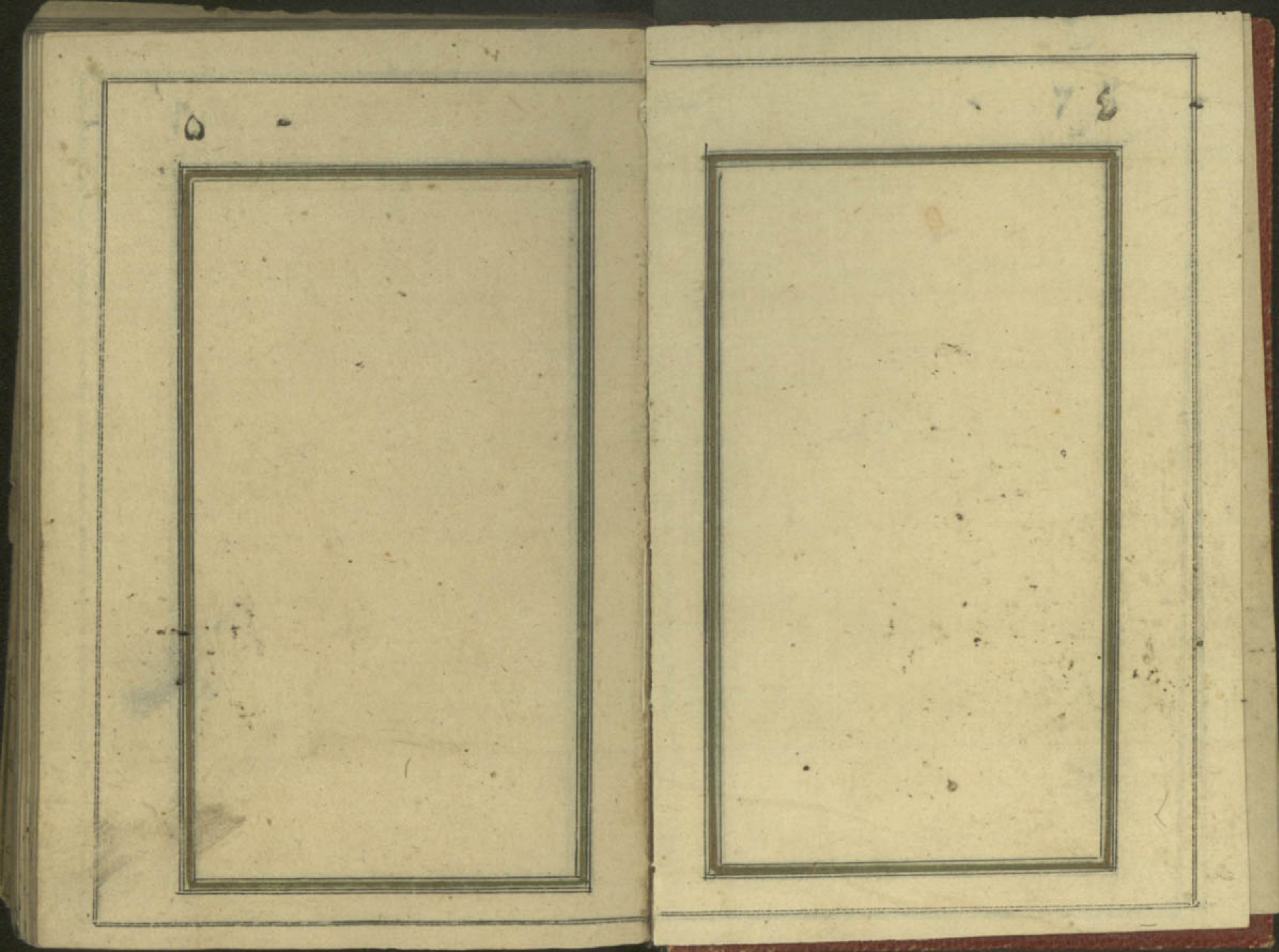


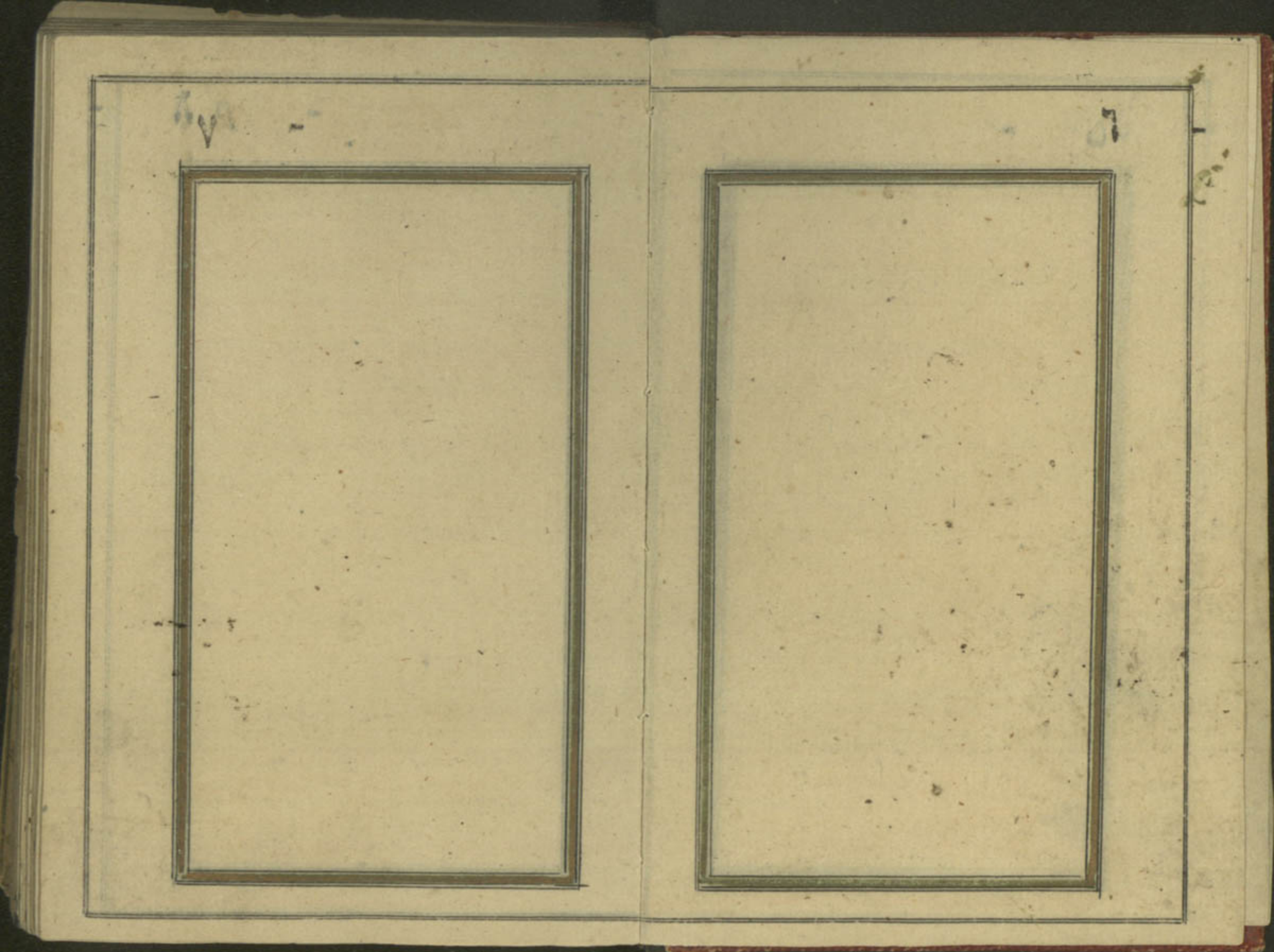


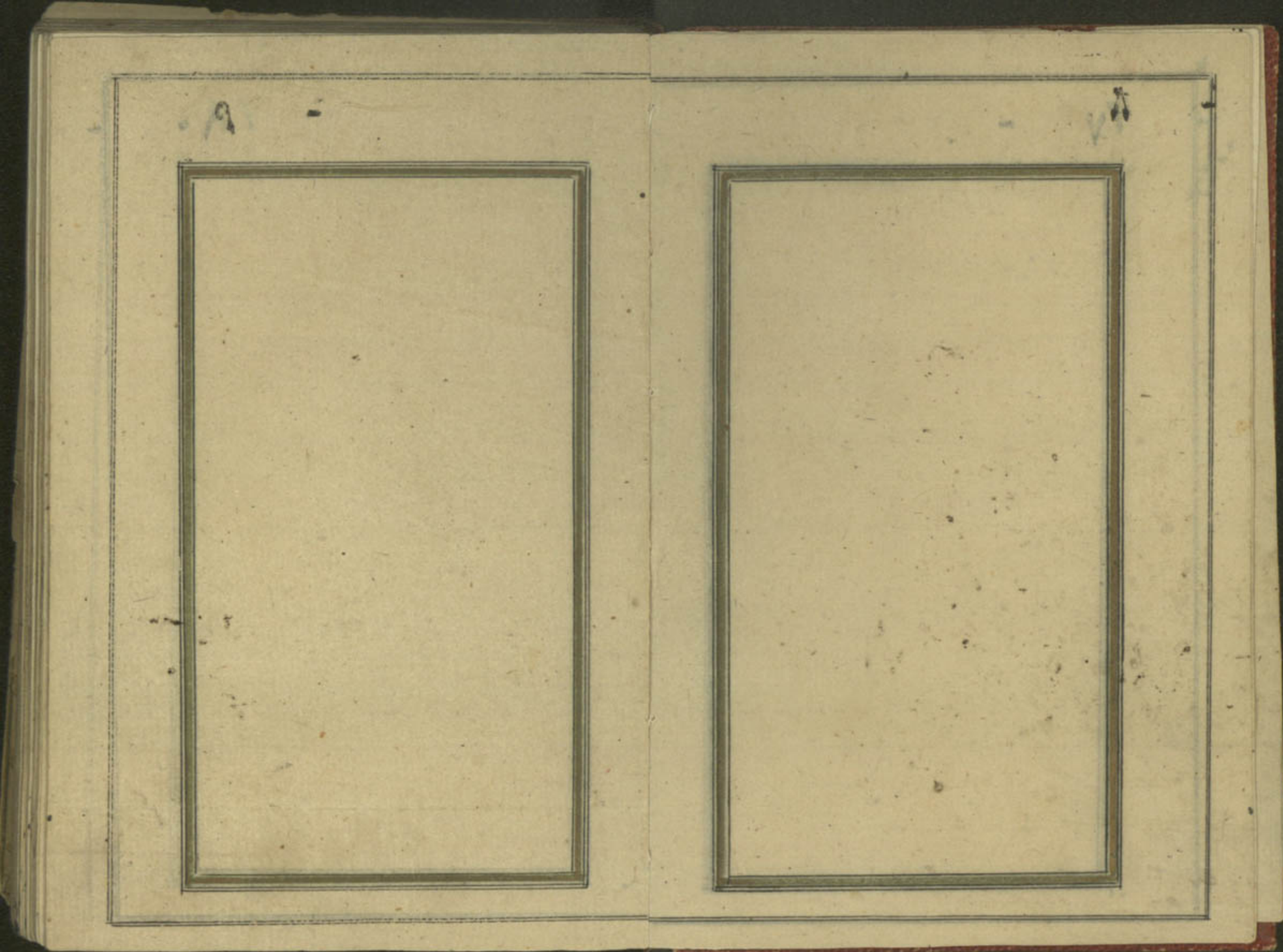
دیوان مشتاق

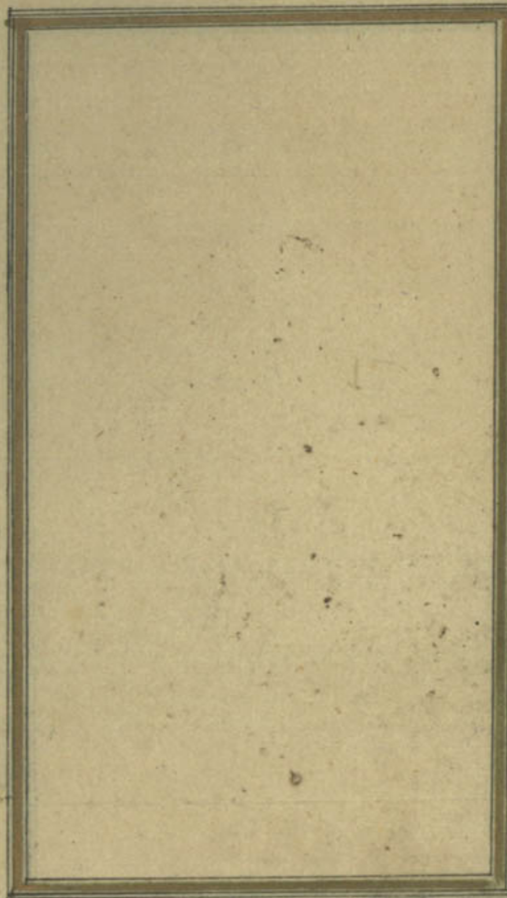


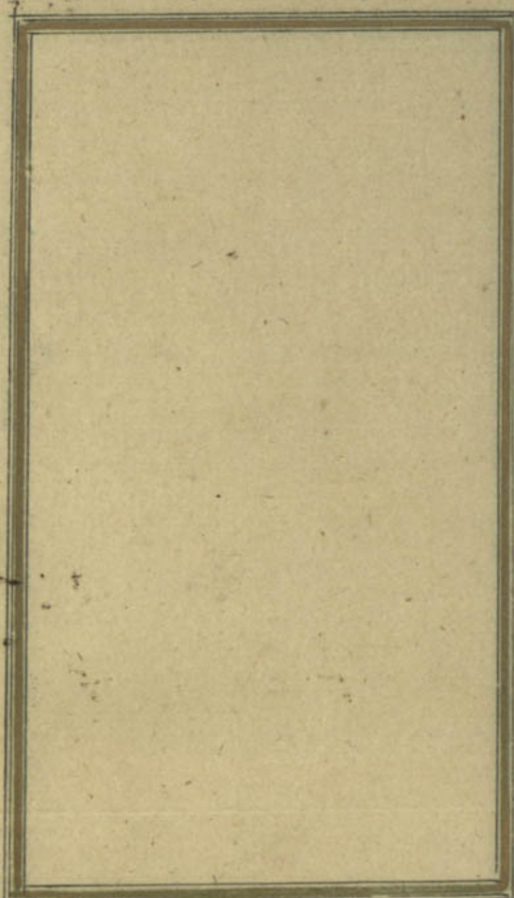














نه دارای آن حشمتم چیز و داد | نه چیزی کزان شاد گردم چه ام
نه بدبو و پستی ز دشمن نکفش بستی نه کلکن | ز کاوات طلب کنم زر کرامت چونم
بپرسم کار خود را تو کنکار پیشانی | بگنج دارم هجران من نصیب تو چونم
به جا نکات با بیه پیدا ندارم از هر آن فرقت | تو چه آرزوی من ندانم که انصاف جانت چونم

خوشم را فرو داد از آن پسکان آن کش رد و غم هستم
مینگنجد و ازان صحرای صحرا بی ... هستم

به هر آن یک رود جای بکش سالم چه کنیت | تو را از منبر و عظ محراب ... هستم
چنان گر به دلم کاوش کنی آن حجره گان | چه جای دل که همه را بجا از دل جدا هستم
نهادم پا در آن رزم و بر آن چنین شمع بگیرم | ندیده ام که آن نبود خبر از کجا هستم
ندارم شکوه گر با من نپردازد گران خو | نیم شایسته جور و نپردازد ... هستم
رقیبان شمع بر کف از پی و از پس ایستاده | که نشنی مشکلات ... ازکوی او ما را ... هستم

هر سر رشته دل چه دانم پس از آن ... عشقم
و از آن پیچ که جاهل ... هستم

نخستم لطفها کردی که گشتی جاذب تسلام | چنان نبود اول کارم چنین شد آخر کارم

به چشم بد نگوئی چو دارم امید یارم | فراق از آتش گوشه نشینی ناله زارم

صبا زان می نسیمی که ای آشفته دوران شادی | کشودی در نفس باب درین منع گرفتارم

ز درد دوریش جان دادی یاد او بیابی | نوید دارد وصل و شدی به اندک آزارم

کمی پسته تبسم لب با همین خنده ش | کشودی عقده دشوار هجر از رشته کارم

ز هجران داری جان یا گرانی جانان | برون ز زلفش چو قلم پس درشتی یاد آمدی یارم

بسی غافل وکرد از فضولی باده آری | ز کرد و با شمشه ناز زور او شاه دل ادارم

کسی فرشته ما پیرم از دم گر
جهه برق و پرواز دو ثبت پیکرام

تو در خوبتر من آرام از غم چو دارم گیرم | بگو بسیم ز هجران تو و جا در کفش گیرم

از آن گم گشته یار چو سر گرگاهی | بنیاغ ریف خویش از سیم بر گیرم

بیا تو ز هجر این چشم کش از دل شکی دران درم | که دلان تو در مجلس خویش کفش گیرم

ز حیرت یار حسن چهره کام تن سیم جان | چه باشد غیر از این دوران تو آرامی گیرم

ز کف دلان صحبت ش دل دوم پیالی رام
همه تا روز جز از این حسرت دار دم گیرم

ربودی چنان اگر بوصال تو رسم | چو باشم صباح قیامت عزاب اگر رسم

بکشم عجب از جور یار چشم چه | بر آورد چو رخ کم از آه و گرد شم

رخ چو حرف ترک ار تو شوق کشم | کیه عشق از بسته و زبان کشم

مرا چه بکار رسم زبس تو باشد | رهی کز آتش پیچکه بام تو کشم

بپا چو هم همه مشتاق رهرو شاد و ادام
و چو دل تکاپو زیرش کشم

هم اول کاش که کویت من فکر از سر کشم | چو میر قلم ز جورت آهو و یا چاره سر کشم

بیم مرغی ادارم صحبت بیت با دراو رنه | بپای خود بسوی دام از کرار سر کشم

کویت با کم از کی شب آن مرهم که غصه یا با | ز کاش رفته بجم کز جور خار سر کشم

ز عشقم در کمان اشک ده لب ای کاش از کو | و روزی بهر جام جمی اعتبار سر کشم

سر آخر عمر مشتاق ادا دامش شقم
همین می آیدم زان کمی دگر یار سر کشم

چو فارغ در گرفتاری ز جور خار و حسن کشم | همان چنبره زر کاش بام در پس کشم

بکنم در چمن غبار رام دوان منزل کوچک ان | اگر لذه نوردان کاش و کابش کشم

ز عشقم آتشی و داغ هجرانم تبی
ز درد او شبی و روز هجران تب بپا باشم

نگاهم کو که بینم مرغ پا پر و بال
و با شمع از جفای رقیب از پس پا باشم

نه میخواهد بزم یار و نی سلامم آرزو
نه صبر دلم نه مرهم میدانم چه پس باشم

بجز آنکه او کو قوت دستی چون کهکشان
غم او کش بپرم او را خیال کز پس پا باشم

نه اکنون از غمش در چاره مرهم اشکم قاصد
و عمری شد از آن کو آب سر کوی چو پس باشم

نمی‌گویم که پس تا آن مه ابرو
گر قسم از ... عاشق باشم بوالهوس باشم

دم گرمی لبان با غیر اگر بینم
و میخواهد ... برآرد ... آتش سر رنیم

مغنی باز زلف عنبرین ... شکنیم
سیه کوهی شب ... به کوهی دل او دیم

ز شرم از باغ وصلش ... پیام او ...
و ... پس بسته از ... چشمه دل ...

در آب ... دو چشم از ... کاو آتش ...
نوازد گاه ... از مهر که زرد گاه ...

و هم جان ... که ... ز شمع ...
چراغ ... که ... ز شمع پا بینم

چو ... که دیده ام پیش ...
جهان را گو ... پا چشم ... بینم

... نگاهی ... پای ...
کنم از باغ گیتی به تماشا ... بینم

بنمه ... از ... بر پس ...
نگاهم ... در ... حسرت تنم

... که با تو کیش ... باشم
... شکفته ... تنم ... باشم

عمرم به ... صرف ... ره
از ... سینه ... باشم ... باشم

خوش که ایم از یاران ره ... باشم
از ... که ... باشم

تو از روی ... بعشرت ... سلار
از ... تنم ... باشم

ای به ... عشق آن ... ام
در کش که با ... در آن ... باشم

دلم دارد هوای دام جانانم
... برون ... آسمان ...

توام چون ... دستی پروانه ارم
و گرد ... آسمان ...

مثال ... که در دل ... ترا
... ناله ... جانم

نجوم آن ... را ... پیدا ...
و ... او ...

شو عاشق اگر ... دل ...
و ... از ... جانم

بگری ... آنچه ... سلامم
و ... نام از ... جانم

محبت آتشی بر کرد و سوزانش
که دانم سر او را و پای جانان هم

ز بهر گلرخی بر سر چنگ آن مست ایستادم | دلم از هجر گل او با هر یک بس پریشانم
هزاران وقت جانی نالدم با رنگ غم پنهان | از آن گلرخ چو گل پایی بهار آن مست ایستادم
خروشم از غم غلطیدنهای سالار و پا پیدا | که بر مرغ گرفتارم بهشتی بلبل شیدایم

نشانم از دل بسوخت و چکانی دام من
هزاران تیر شسته از تفنگ آن کشتگانم

گوشش میرود کاهی ز من آهی نمیدانم | بار و بیگانه آتشم جان من گاهی نمیدانم
ز مهر و مه نباشم من بیا دوست روا و شب فارغ | تو را بینم و بس مهری دگر جای نمیدانم
سپر اخلاص چون من از آن گلستان عشق بربادم | به در عالم چو آن دو کار در کاهی نمیدانم
به هر جایی است دانم تو به یکی تا شده دیوانه | گذار کار روانه بر سر چه جایی نمیدانم
که از کفر و دین هم دارم نه جنون عشقی | و گر نه به حوره دیر و حرم الهی نمیدانم
به کوی عشق دانم در زمانی جانان عاشقی با | به چشمت آن که گوهر است گاهی نمیدانم
بپرداز کز هوس شاه آن که کم باشم از آن | دلم و زان سینه را غیر از آتشی نمیدانم

به خنجر نیکیش دم مویم مویم | خوشم با درد و داغ گر نگوییدم
کفن از خون شهیدان کشته تیغ محبت را | شهید خنجر عشقم مشوییدم مشوییدم
که کورو را ز خاک شهید عشق میگوید | که از من بوی خون آید چه پوشیدم چه بوییدم
مریض عشقم و هر کم حیات تازه بخشیده | اگر میرم به بالینم بزاری مویه گوییدم
حدیث گلستان مرغ چمن را از لب غنچه | غریبم از وطن حرفی نگوییدم مگوییدم
شهید عشق را باید کفن از آتشی زینت | ز خاک ای لاله‌وار گلی مرا روییدم

به صحرای محبت کم کسی شد دستگیر
من گمگشته عشقم چه پوییدم چه جوییدم

در محنت زمین دل از آن پس کابلم | فرقه ناله‌ها از قدح انده قالبم
اگر در توبه از لب خوشدلم | با نه از نوای عشقش زبان سرالبم
تنگ لبم بشکوه در گلستان عشق | از دل چو غنچه لب چشکر چیده‌ام
یکدانه خوشتر است رشادی همین عشق | هر کز نخنده گر شود اشک غالبم
مست برای رزق روان چو آشیانم | گیرم و کاتب جانم و ذوق غالبم
دشمنی از لب تو بسم گر تو آن هم آه | نقع از آتش یا نم و پروا از عالبم

مشتاق تو ام [illegible]
گر [illegible] دل چو [illegible] صهبا [illegible]

در کلبهٔ عشق تو جفا کار ندیدم | یک گل [illegible] سبب [illegible] ندیدم
از کوی تو هر گه گذشتم بهر کام | زنهار ره وفا و به پیمانه ندیدم
این [illegible] که توان گشت [illegible] | از یار جفا دیدم و [illegible] ندیدم
جا [illegible] که درین باغ توان نغمه پرداخت | غیر از قفس ای مرغ گرفتار ندیدم
[illegible] | افغان که ترا دیدم و دیدار ندیدم
در سینه ام از اشک جا [illegible] که هرگز | [illegible] دل و دلدار ندیدم
[illegible] | از سبحه چه دیدم که ز زنار ندیدم

مشتاق من و شعلهٔ محبت [illegible]
کاری [illegible] کار ندیدم

گر ز جانم و از سینه دل آید برون | [illegible] ز آب گل آید برون
گر مرا از ریشهٔ جان ز آب و گل آید برون | [illegible] جور تو [illegible] آید برون
عشق [illegible] که در روز قیامت از خاک | این گنه هر که ندارد [illegible] آید برون

عهد من گر گسله یار دلم [illegible] | گر کف [illegible] آید برون
[illegible] لاله من سوخته جان [illegible] | بار [illegible] که ز دریای [illegible] آید برون
هست [illegible] چو خرابات [illegible] هر که درو | [illegible] منفعل آید برون
چه عجب زین دل پر جوش که [illegible] | اشکم از دیده [illegible] متصل آید برون

که تواند ز هزار [illegible] جوش
مگر از خویش [illegible] دل آید برون

ای از ازل ز عشق تو آشفته کار من | هم روز من سیه ز تو هم روزگار من
[illegible] بهر تو باشد ز خون دل | پر گل [illegible] دامن [illegible] کنار من
[illegible] | گر [illegible] اشکبار من
عمری است [illegible] | [illegible] شکار من
دیری است کز رخ تو ندارم [illegible] | آگاهیت ز حال دل بیقرار من
چندیست کز خط تو سیه روزم [illegible] | باشد خبر ز تیرگی روزگار من
دوش [illegible] | با صد غم [illegible] ز حال زار من
خواهم [illegible] | بند زبان شکوه [illegible] من

رحمی که وقت شد ز دو آزار روی تو … هم دست من نگار و هم از تو پا نگار من
لطفی که از غم تو بگشته آسمان … ناچارتر ز طالع ناسازگار من
مهری که جان خسته ام از کینه جوی تست … نزدیک لب رسیده بتیغ ستم شعار من
فکری که گر ترا نشوی چاره جوی کی … آید ز من علاج غم غمگسار من
سعیی بباغ وصل برآرم ز سر عیش … دستی که چیده از تو گلی گلعذار من
گر خود تو بر نیاری امید دلم ز لطف … ای وای بر من و دل امیدوار من

مشتاق را که نیست ز لذات
کام دلش ز لطف خداوندگار من

چشمم سپید شد ز تب گلعذار من … بود از شکوفه شجر اعتبار من
شادم که در هوای تو خاکم بباد رفت … شاید صبا بکوی تو آرد غبار من
خاکم شود ز رنگ روان نقش … گر از وفات اگر گذری بر مزار من
چون شمعم از غمت همه تن گشته اشک … زین پس گریست دیده شب زنده دار من
رفت از غمت نه برگ و بر از عشق کار هم آه … کافزود دوری تو خزان شد بهار من
من شب ز روز پا تو نه دانم … از تیرگی مانده لیل و نهار من

مشتاق را دو چشم … وز کج غمش دل
آنچه از من و غم غمگسار من

یارا که یاران کشته آزار یاران پیش ازین … دشمن چنین نبودی با دوستداران پیش ازین
تنگی ز دولت یار من آنچه تو از کار من … باشند یاران یار من در فکر یاران پیش ازین
خاکم بسموم قهر تو بر باد دادی شد چو … آتش نبودی با جان خاکساران پیش ازین
چندم ز تو ای سنگدل رنجو بجز حسرت قسم … زامید کامرانی برخورده امیدواران پیش ازین
آه آه صد حیف ستم بردم ز تو هر گز کی … خواری کشی خواری کشیده از گلعذاران پیش ازین
در جان سحاب وصل تو زد آتش حسرت مرا … زان ابر لطف داده را امید باران پیش ازین
تا چند داری شمع سان عشقت در آتش بی گمان … می سینه سوز زار از غمت شب زنده داران پیش ازین
شد مدتی کامشب نیام در درد آتش واکنند … دارند فکر صید عاشق شکاران پیش ازین

مشتاق وقت آنکه بر جانان سپارم جان بیاد
مخلوق کی غم می کشید از غمگساران پیش ازین

شدی تو گلبن نازک ز رنگ چکان … خزان چو شمع سحر شد بهار رنگ چکان
مژن بهر چمن به خار آتش تبسم دار … زرین سایه … خار رنگ چکان

سینه آتش عشقی نگشته که داند
چه حیثیت حال دل بیقرار جگرچاکان

نیز ای تیغ ستمکار که نشتیغان اندیشه
پا چه بردی از آن کو غبار جگرچاکان

چه احتیاج بشمع است تربت ما را
بس آه گرم چراغ مزار جگرچاکان

زعشقبازی پروانه شد مزار وشش
وه غیر رخ چه شد مرا و قرار جگرچاکان

مرا چه شکوه زبخت سیه که بار نگشت
ز آه سوختگان دور کار جگرچاکان

زبان ناله گرم که پیش سینه کیست
برا و گره منشین بدرکار جگرچاکان

شب فراق ز پرواز عمر مشتاق
چو شمع دید شب تنی دار جگرچاکان

چشم دادم ترا زانجمن دل آزاری من
تو زدن فارغ و از ریح گرفتاری من

ماکشتی از جور دم و من ز پی چه تو تنی
بنجا نگاری خویش و بوفاداری من

کرده ام خوی بجور تو کجا گوش به
جز دل آزاری من تلک دل آزاری من

همچنان ره گمنم شکر تجود کام
رهبرم گشت بمقصود سبکباری من

گرنشناسی هرکس و عشق اوان ام پس
باعث عزت غیر و سبب خواری من

تو که خورشیدی ذره جهوراخواز
ذره ام من چه جوهر و یاری من

سینه غمم از تو و این غم کشد مرا به پیش
من تو پا زحم نداری چه غمخواری من

نکه بسیار تو ام هم تو بی کم واپس
پیش شیدا که گه عمر پرستاری من

گرچه از خار نپیچی خارزم خار توام
هیچ کس غرق من شکفته ازخاری من

چنه صحبت درین بالم مشتاق
که بکاو رسید همچو قفس زاری من

شب هجران چه آه آتشی ز رازت دان
من وصال تو سم کبابی حال تو این

چو نبود بر در حشر آرزوی کهنه و نورا
چه نگاه گرگی گلی است آن دوران نهان تو این

گرنشستم ازین صد ها من پیمانه پر کردم
ه بر در وی کش عشق تو سلام آن تو هلال تو این

نکن معذورت ستی گرکوای در جا و آتشی
ه دادم و دانه از انیها نصیب من سفال تو این

تو ز لهر باشی و چای ورع بر بام من خفته
منخواهیم ما بو عشق اگر بعض از کمال تو این

حدیث دوزخ و حشر که گوید واعظ
اش رت از فراق ای که آتش بیاری از وصال تو این

بروی شی هر که چشم افکنده و دید ابروی او کشد
نه آن روی و نه این ابروی ما تو آن کمال تو این

گر آید پر زنم از شوق از بیایم سرم از حسرت
نه تاب حسم و نه طاقت هجران چه حال تو این

زبان بوالهوس زین بیان که من دارم
که گاه عرض مطلب ما ذرات کی آن زلال تو این

توانم مهوشا تا پا تو کیدم مهر توام
در تب و تاب غمش را انجمن آن مجال ای

دلم از لاله رخ مشتاق چمن شد سبزه ای گر
باین زاری مینالید چو مرغ شکر گرفتاری

چو نکو آمد نفسی کرد کمینداری من
کرده ام خوی بدرات چه کنم یار پر فن
زده ام از پا محو ای زهرش با
من رنجور و درد و بیچاره خواهم جان بدهم
براین بادستی یار گر بود تنبیه هزار
زانکه رازش ای بار نگو کس چه پریشان

حیف سنبلی لعبه زار بهر گرفتاری من
صحبتی کو نبود از پا بیماری من
وز ته کس که ای پرستاری من
کو کسی را نبود فکر پرستاری من
ای تو یک شب خیالی بوفاداری من
ز تو تسلیم آرزوده شود خاکش از زاری من

گر چه از مهر دل لاله چه در مشتاق
دلبر ام چمن نخچه ترک تا آزادی من

لطف از اول داشت یاری من
بت باز خوی خدا دیدی چه کرد
تا رود دیگر بر سر کویش بد

زان سبب گذاشت کار من
عاقبت از کف نگار من
ماند این شته غبار من

غنچه پیمان چمن شد دلم ای نگار لطف
بعد بیرون بر سرم باد پیش
گر بدل این سیم آتش از لطف اوست
بکرده م چمن او عشقم والله آه

رخ نماید گلعذار من
خفی عاشق شکار من
داده این آینه یار من
گر دهد یار احتشار من

از بهر مشتاق بالم پر چو خنج
کی گشت آخر کار من

حال کجا و بر سر خدا کریش
گوشه دلم بصر فدا چمن و فغان کرد
بر شیشه دل ز چمن عاشقان
یک قطره والله آب در تشنه خارها
ای ترا دست بدیه چمن بن او چه هست
چمن شرمه شکسته مرا از هجوم عشق

امروز باید از غم فردا کرتش
باید گرفت قطره و دریا کریش
در محفل نشاط چو مینا کریش
باید سر آینه کریش
کارش همین بود این صحرا کریش
باید بر ست لاله کریش

مشتاق غیر خار چه روییده باوم
تا کی بدست خشک تمنا کریش

شبی روزنم ای چراغ از نور روی خویش — واکردی انجم افروز من چشم و چراغ کن

بخن جگری پاره پاره‌ام همان بهتر — وا ماند خشک همچون شیشه خالی ایاغ کن

زبس که آمده‌ام از هجر تو کرم چه عجب بود — ور نشان پای مرا یار روزن کو به سراغ کن

زهر شب شبم تب و تب از دل ز تب‌داری — وفا غافل خویش یار پروانه را به چراغ کن

پنجه فیض از شیشه دل پا رخ چشم تر دادی — کزین نیستانی آید بخون ایاغ کن

سپرده‌ام را شوق مگر این [illegible]
وخوشتر از دوای [illegible] آتش داغ کن

بعد از دو شیشه‌ام که سپید از دو آه من — برا تا بنده خورشیدی ز دو چشم تر [illegible]

نه زاری قطره و نه رنج ناله‌ام [illegible] — گرفته آه و تاب آتش ما آتش [illegible] من

بجز تو میدیم سوزان بهر آتش [illegible] — ز من ز اینه [illegible] دل از [illegible] ناله من

مه دو کو رخت نظاره ام کرم [illegible] — بران رخ چون رو برگردد [illegible] نگاه من

من آن [illegible] شسته [illegible] پاره — زاغ غار آب و آتش از جهان [illegible] پناه من

رسیده از دو [illegible] مشتاق [illegible]
رسیده که [illegible]

گیرد دل قرار از تاب و تب هجران را — گر آمدم که چه پنهان دوری جانان را

بود پیش جان پیراهن یعقوب و جراحتم — هر یوسف چهره گشته آزار چاه و زنخ زندان را

شمار کشتگان وادی عشق از کوه آید — به درخون کارد آن ناخن خفته کام این سال را

شب عاشق پایان کو بیا کز حیرت عشق — زهم پاره سینه صبح وصل شب هجران را

شود تمنا زکی عشق از هوس در کشور گاه — باشد فرق چاک سینه و چاک گریبان را

بن آن شعله خالی روز خویش از نور گیتی — ز رسانیده‌ام پای کاهل کشته ویران را

وشهر آن به وصل [illegible] — در این جا نهی آباد و درین [illegible] ویران را

ز تیغ جورت آن به ناله در هر وادی — شماری کرد و از شهر ریگ بیابان را

هر که ملک ایشان [illegible] چراغ هجر
که من بغم رنگ [illegible] عالم [illegible]

از عشق گلی بست چو بلبل فغان ما — از پر کشی که گفتند الی سیاه ما

رفتیم به سعادت عشق از زیر خاک — گوروز هستی [illegible] ما

رفتیم و خون رنجه زجان کس نبود — چون سینه [illegible] ما

صد جام می بستگی [illegible] — گر یار [illegible] ما

آه ازین تیغ که گر دود خطا بر جسم
سر کشته‌ها ننهاده‌ایم درین آستانه که

سر بسجده بغلط از کمان ما
شاخ گلی که پی کشته شد ز باغ ما

مستانت طمع عالی با خود آورده است
گردد کی مرد درین کسان ما

جانا و بچه تو کس با پرده جا تا
ظاهر کرده‌ای زار زاری مدام ا
شکوه زبیداد تو هر گز نکنیم اما
تا بسرم هر گز نه سیم که پیش از مرد

چه جای و چه جای چاپ جای و چه دلا
از چه و دستار و دوره عمر ولا
بر هیچ روا نبود جور این همه سلطان ما
شاید که نه راز زاری چاک زمن احیا ما

از هجر تو و جدایی تو که مرده و گریه
مستانت بغیر از جان که چه جدا چانا

بوده‌ایم از رسم دو گشتم عاشقش را
تنگ جام چرخ او را که نیست لالایحل
چه حاصل باشدم جز حسرت آن نگاه کرم
چه خوردیست از شهسوار من در شکار

که با رقیبان رسید لطفها چیش را
از آن سبو که با من ساقی آتش درین پیش را
ننهادم ز کار رسم بند نقاش را
نیز از خس بغلان کسی که گرد رکابش را

تو جوی گیسو آتش گم کرده گردد گو بوی
پیر سر از هجر حال جام بیش از نگاه
دلا بی من تو کار تو دی به آزو و کار آه
که نه بار جرم زجان به دلم که که گردد
هر که شوق تو را بوسه که ز لب لعلی
ره درین و دایم حرم از طفلی تو آزردی
چو سینه آید که بی مرگ کردم چو آن آتش پی
از نیغ از رده روز او ذات پر رو این کاکل

هر هر ویرانه در حوری لعل آن گوش را
فسون خالی بر صبح در ترسا آتش را
چکس جیب من تو ز کجا کریم که آتش را
چو داغ لاله زآتش رسید که کباش را
بر پیکان را آتش درکلوی تشنه آتش را
دمی آلوده کسی که ز باکان آتش را
ست از بهر قلم جست با آن آتش را
که خط آینه پنهان کردد از آن آتش را

ز بس نعره دل و دین شد از آن جگر
چون ز مستان او که گرد آن جمالش را

ای که دارد پیش کسی دل کرا گیسوی را
کرنت جی بیکت دور بر گوش او زر
خورد دل خونم چه عمرم که گشته از یاد
با حالت آیا خوام چه خبر شد بی

ناله بکاه ز طرب آرد فراموش را
جانب چشمان ترا از چشم غم آتش را
ز شعله فیض از صبح باکیش را
چون غارتگر دل در چشم سرو قبا پوشش را

لب تو سخن است کام از سخن تو [illegible] آنکه داد
رقیب اگر در حرم خانه [illegible] عجب
که رشته چشمی نگاهی شده حسن از [illegible]

ای صد درجه شکر حلاوت چشمه نوش را
جلوه گر گوشوار زر بود گوش را
از غنچه چمن غنچه با لعل [illegible] نوش را

شیرین [illegible] پر لاف خود [illegible]
تا [illegible] عشق و [illegible] همسر

چو روی تو بود اگر [illegible] جهان [illegible] از آن
بشر دردم جای [illegible] ای تو
از روی گشته روشن سر سرای [illegible] چراغم
دلم را با دلت ای سنگدل الفت بود تا که
ز هم شدی خوب [illegible] چشم [illegible]

غلامی از گل سوری خطی از عنبر را
زبان [illegible] سنگ [illegible] سنگدل ها را
به مهر عالم افروز [illegible] آن آرا
نباشد غیر [illegible] خسته [illegible] را
ز [illegible] بر سر کوی تو [illegible] را

گر هم دم [illegible] از [illegible]
ستم کش [illegible] جفا کاران جفا کار را

از [illegible] روح [illegible]
چون [illegible]

قالب [illegible] جان [illegible]
از [illegible] خود [illegible]

چه بشم تکلم از سخن گفتار تو
چه این [illegible] آستانه از ره و رسم وفا
سر چشم از آرزوی [illegible] تو
کشور دل [illegible] ساند دگری
رفت [illegible] از دل شعله آتش چو شمع
دل [illegible] چون [illegible]

لب پر از شهد [illegible] شیرین دهان
[illegible] مهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

از [illegible] چون [illegible] ها [illegible]
گره [illegible]

[illegible] آستانه ما
[illegible] عشق
[illegible] کسیل
[illegible]
چون [illegible] آتش [illegible] دل
[illegible]

ز [illegible] گرفتار ما
این [illegible] بود [illegible] پایان ما
[illegible] کاروان ما
[illegible] آستان ما
[illegible] در میان ما
[illegible] سوز نهان ما

مرهم نکند فایده داغ دل ما را
یا رب برسان چشم و چراغ دل ما را

از ناله آتش ز کف و گم کرده جگر را
از دیده نهان نیز سراغ دل ما را

آن باغ که ما نیست که خوشخوان چمن نیست
همچون قدح لاله ایاغ دل ما را

گو زینت گلزار دم مانند داری گل
بوئی ز تو گاهی برساند باغ دل ما را

مستانه برد گرد ملال از رخ ما گل
گو ابر نشوید ز نو باغ دل ما را

با تو گر سوزد ز برق آتش دل مرا
نیست هر کز حاسدان زین رشک نجات مرا

کاش از دل گلزار خشک گردد شعله ز آن سینه
بند گلشن تار و دانه محفل مرا

که رسم یار در طریقه عشق که جوانه جسته ما
عز و کز اب نه آلوده ساحل مرا

در غمت از مرگ کم گرد داستان کنم
جان سپهدم اجر دو آن مشکل مرا

گشته عشقم بسم رو در خیال رخ صاحب
گر نگاهی با ز طعنه مجنون قاتل مرا

در هدایم بسکه بحر خاشاک پیش دو طلب
هیچ خوشتر ز آنچه راه از حسن منزل مرا

ره نمی‌پویم در بیابانی که دو دو ز دست
خنده بر محمل نشین بحر دریا محمل مرا

چون ترانه خون عزم از سر مکان ریخت
گو مکش تیغ و زن زخم دیگر بسمل مرا

از پا مجنون در این دشت به خود گرم خروشش
خون جگر دارد و در فغان اضطراب دل ما را

خار ز خار غم خوبان که هم ورزم بخاک
تا چه گلی شسته آخر نیشتر زار دل ما را

رحم بر دل و از سوال ما
گردد سر طاقت دل ما

حسرت بر او آنچه گذشت بتم
گو رفت به سوز محفل ما

جز او که شنید آنچه او بخت
آن یک نفس شمار مشکل ما

ننموده جمال خون یار بخت
آه از دل بسکه قاتل ما

سرگشته روان کوی عشقیم
زنهار مپرس منزل ما

از شوق حرم رحوش رفتیم
رفت از غم محمل دل ما

بار اگر زگریه نشو گذرا
مژگان تر آب در گل ما

مستان غش نسیم تا بس
تا چه شکفت غنچه دل ما

خون دل کف کودکی بود ما را
که مکید رسم تیغ زشته رپا

دل ما راز دل تست دل ما را
نگاهی به نام رنگ بسا

چه شکسته نمک اضطراب ما که من
زدست و پا زدن عریوست دلها را
بیک نگاه غزالان شهر ما چه عجب
اگر شکسته شود آهوان صحرا را

رود به هر در حجاب دراز کرده ستارا
ز تیغ غمزه یوسف کشد زلیخا را

از انتظار کشی پس از نگاری را
نخود قرار ندارم تعب بیقراری را
بیا بیا که جدایت برآورد آیینه
اگر امید برای رسید وادی را
گذشت عمر بحسرت مرا چو آن مهتاب
در رفتن پس کنند تو بهاری را
تبی بسوخته خویش اضطراب ای رحیم
مگر گشوده نقاب آتشین عذاری را

درون غنچه دل خارخاری کرده ام پیدا
هما با رخش گلگونی کرده ام پیدا
جب سر چشمه نوی نقشه و جاوی
پی شایسته‌ای بس و کناری کرده ام پیدا
دل دلگشا کان از جان بریت و شاخ گل آرزو
شه صاحب تمکین تا حصاری کرده ام پیدا
نگار هم چو نقش پای او که بیا بنشینم
به چشم گردش تا غباری کرده ام پیدا

نرسم از مقامات خصم که هر مرتبه آگی
بخون لب تشنه تیغ آبداری کرده ام پیدا
برو از یاد شام خضر ای مسیح خاکوشی
که از هم تیره تر لیلی و نهاری کرده ام پیدا
ببین فصل خوش ما گر ز چون نخل جوالان دهد
ز رنگ آمیزی حسرت بهاری کرده ام پیدا
بترس از اشک گرم سنگدل بیدادگر من
که در سینه خوش آتش زن اناری کرده ام پیدا

چه پاس حق جانم به از سیب زنخ بنگر
که چون از فرش زیران اناری کرده ام پیدا

صدا را بهر چه سرفی از لعل لبت باشد
اگر از بهر تماشا باشد از بهر چه باشد
ز پهلوی تو عمری شد که گلی آرزو دارم
اگر خواهی که باشد مرد ازو خیلی باشد
بخواهم رفت جایی بی رخ حسنت پیر سلام
و ر روزی از برای تماشا هم باشد
کشایی عشق ام هر گه گرش مصلحت دانی
میگویم من از کار ارم که بگشایی باشد

اگر چه عیش از خاطر گشوده بهر کرد
ز خاطر عیش شاید گرد از بهر چه باشد

با غیر چه می‌کشی می ناب
خون شد جگرم ز رشک در تاب
بیهات که گشتی فتنه منزل
شد فکر و سیاه در خواب

دریای شراب چه پایاب | گر جان نبرد ز حسرت آب
از کوی مغان کجا رود دل | یک کشتی و صد هزار گرداب
مقصود ز سجده بتان ابروست | چشمی بگشا ببین و دریاب
یک کعبه و صد هزار سجده | یک قبله و صد هزار محراب

خیز و چه نیاز شد که ساقی
آمال خوشتیم گرداب

صبح است ساقیا بزدا زنگ خواب | جام زرین را بده زان آتش سیال تاب
تشنه فیضی من جامی از کف نهستم | الفت شیر و شکر دارد صبح و ماهتاب
سالم سجاده تقوی الی یوم النشور | دست .. و دامن ساقی الی یوم الحساب
چون منم ها مگر شیخ از دیر کرامت | تشنه کامی را نمودن آب و دادن سراب
شغف کرده است عالم کم فضائی مشکل | تا بیا با چشم خیالی در پس این حجاب
چه به تو فنی و از جوش گردون دهی | بگذرم بر دل ز ارتیر دهای سحاب
یعنی بنگر فلک قصه ما که بالا برزند | دامن این لاجوردی خیمه را طناب
ریخت تا از کلک مشتاق این غزل سطر گرد | با نوای ارغنون در بزم و کلبانگ رباب

شب تا سحر ز بیم تو نیست خواب | بیچاره ام گشته ور از تو دریاب
در وادی عشق با تشنه مردیم | وانجا چو کوه هر سنگ سیراب
چون راه طی کرده که داریم | چشمی گران خنیده بر گرانی آب
شاید که با هم کوه شکنیم | دل را ز برای تو رانده بعتاب
ما را چه عشرت زین نام کانجا | ما ندیم بهشت فرسنده احباب
راهم بر از سنگ های علیلک | وقتم عجب بنگ مقصود یاب
چون عمر راین گرد عجلت | گرد بر چهره خاک و سیلاب

رنگ صبا زلف تو ور بهیک
سیماب جانان را چکیده پیاپ

صبح شد ساقی بیا دهی خواب | می بسه و اگر دل ... بعتاب
خفت عذرا ساقی می پیار | فصل گل است و رقیب عهد شباب
گر تباهی شد گناه و توح نیست | روز طوفان کشتی افکندم در آب
شیشه زلب هست دل چنین سینه | آتش با آب و تموز و فجاب
جان سپردم از وصل او | رود خوش افسانه رقم بخواب

هم بهار حسن آورد این آیینه خوی / نور و آتش بپا کرد این گل سیراب

از غم هجران المم چون شد آتش کی کباب / غلغل مینا و گلبانگ رباب

ساقیا می ده که بس ماه چهر / جام سیمین باده زرین آفتاب

مطربا بنگر که مستانه چنگ و [illegible] / نقش دلدار صحبت آورد آب

ریخت از کلک گهرپاشم غزل
شاعران را تشنه شد در باب آب

نگارم در کنار و ساغری در لب ما / شبی کامد عدو کوکب من شب ما

زلال وصل در کام من و آتش عرق / دل و جان غیر را تا صبح در تاب و تب ما

بود دائم از غم عشق آن مه که سیه دلم / نصیبم این سعادت از کرامت کوکب ما

ز جمال او بهشت و نیزه ز خالی / بکام من از لب شیرین آن شکرلب ما

بسم ریزه ای از دست او در کام لب / گران سست سخن آن زبان غیب ما

چنان آشفته جانم از غم هجران پنداری / نه جان خوش جان که گرم در تاب و تب ما

ز اری شستان [illegible] ادب دارم
نگارم آه و زاری [illegible]

شب وصل است آمد یار و خبر بس از رکاب / همچو آن چو فرو خسیده آه کو بیتاب

تو چون رفتی نه مانی بر جسته عنبر تا هم / فراقم یک شده انبه با امروز تاب

ز هجرت تو چشم دیده و دل ناله اگر با هم / چو دیده از تو هجرانم و دل از جفا شد آب

گرد این چراغ هجر یک گاه [illegible] بوی / وار چشم من همم نگاه [illegible] اسباب

ز زمم چو هوش داده آب [illegible] / و از دید [illegible] ماند بدوم [illegible] آب

شب هجرت وارهد جگر کون [illegible] / نجوم [illegible] یا من او کی آب

ز هر [illegible] الم [illegible] ناگه سیت
چه خواهم گر بمیرم [illegible] خواهم ازهر

کی درد دل با غیر تو کس را گویم / هم یا تو باشد اگر آنجا دگری هست

رو با قم از دل نه چراغ حرم است / غافل که از این خانه بآنجا دری هست

در خانه دربسته نه پیش بود شمع / پروانه دل خویش که پر بال و پری هست

آن بخت که بر رود شب از خون دل خویش / هر دل که [illegible] اثری هست

در شعر که [illegible] رشک است / در شکر گشته بود گر [illegible] هست

مشتاق مجو از چشم [illegible] زلف / کآنجا چو گره بسته بهر موی سری هست

خوش جو رکاب طبع کسی نیست غیر اوست
تخمی است مهر که در آب و گل اوست

آن آینه ای تو که روح القدس نقش پرور اوست
در خاک و خون طپیدن که چو پرکار اوست

گفتی چه خوبی از آن لعل لب بر د
گو در حجاب ولی که در و منزل اوست

در طاق آینه نگار اکسیر ...
ظالم حجاب ... دل ما منزل اوست

سرگشته روز و شب چو پرکار گشته ایم
در وادی که ز سکندر محمل اوست

گردم ز مهر قطب چشم بخور
چه از تو جویم آنچه در آب و گل اوست

مشتاق از دو عالم مهر و وفا دارد
کی شود کارم به ... دل است

رفتی تو ز بزم و ز همین ... رفت
تا شهر ز آواز دف ... رفت

من بیخود تو ... چه دانم
قاصد ز سر کوی تو کی آمد و کی رفت

چون غنچه دلم ... گفتم
... آمد و ... کار رفت

خونا که تو در بزم طرب کردیم ... آغاز
رفتی و ز چشم همه چون نشه می رفت

فریاد که بخشش ... عیسی
مجنون از ... بیم رفت

رفت از بزم آن ... ز دل
... آه زد ... وصف ... رفت

نالان نشوی ... توچه داد
از درد جدایی ... چه بر سر رفت

کردیم ز شوق قدم و خاک در ...
هر جا سخن از ... رفت

مشتاق که آمد ... کس
چون کوه ... ز ... رفت

جان بعید هم از کوی کسی افتاده است
طبع از چمن دور قفس افتاده است

بیداد فغان زجفای تو و جان گو ضعیف
کار ما خسته دلان با نفس افتاده است

زان کوی عبث ... که خبر کو ... گاه
که نه آنجا ... کار کسی افتاده است

فصل گل شد ... عمر گذرد آه که ...
با پر و بال ... قفس افتاده است

بوده ام ... درین باره ... هر جا بسیم
آتش ... ... افتاده است

مهر ... ... گذرد ... ...
دل ... ... افتاده است

آمده ام سوی تو ... ... فریاد
کی ... ... افتاده است

هر کسیم ... بر زبان ... بخود
کف ... ... [illegible] افتاده است

... ز همین ... او ... مشتاق
کشته ... تیغ ... افتاده است

زد فلک بر ما ... مهربان کم گذشت
چراغ کلبه ما بودی آسمان کم گذشت

چه از بهار خود آن شاخ گل گلشن در
به تشنه خلان و بران ز عشق ... کم گذشت

تو چون ز غیر نشانی مرا که هر گردی
نگاه ما به گلچین و باغبان کم گذشت

بی پرسش چو شمع شب فراق چه که
که از غش که مغزم در استخوان کم گذشت

بباغ خوش پیش من گو رسم گلی گو در آن
گلاب شاخ نگاه غارت خزان کم گذشت

هر از همیشه بهر تو غنچه و حیرانم
که همیشه از کمی ... در گمان کم گذشت

ستم ز خشم نگاهان تو و فغان کجا بر
بر آستان ... تو از جور پاسبان کم گذشت

فغانی که ز فرقت چو شمع از مهابان و ...
حدیث شور تو شمع در ... گم کرده

اشکم که از آن گل که کلاهش همه چون است
چشمم بود آن چشمه که آبش همه چون است

آن چشمه نوش که آبش همه چون آ...
جامی ز محبت که شرابش همه چون است

[illegible] ... که چشم از رشک
آن جام لبالب که شرابش همه چون است

رو دیده چه بینی ز گلش عشق تو این باغ
باغ غریبست که بارانش همه چون است

زیر رخانت که آن بچه خونریز
چون بچه قصاب خضابش همه چون است

رحم است بمهجور تو گر ... خونبار
شب ریخته بر بستر خوابش همه چون است

سلاد فرش ... آنکه ... تهی
هر جا که رود بار رکابش همه چون است

نجی گشته دل ما که ز رونق تو زمین
نگریست که باران سحابش همه چون است

از ... مجو کام که در ... عرق ...
شهدیش همه ... نمکش همه چون است

یارب چه بود ... گلچین محبت
از چند آن گل که گلابش همه چون است

از چشمه حیوان طلب ... تشنه ... عشق
افکنده و در آن دشت که آبش همه چون است

وانا ز غم گشت ... سگش ...
سر گرد ... غمی ... باش همه چون است

آنکه با من همنشین در عشق جانان نیست
گشت غیر از دل که از همدم جان نیست

گشته روزم ... سیاه از الف و کیان ... چوم
خاطر آشفته و حال پریشان نیست

نیست باکم از ... نشسته که داغ عشق او
روز و شب مهر منیر و ماه تابان نیست

بهر عشق ... سخن ... بلبل باغ
کنج زندان باغ و طرف باغ زندان نیست

تا درین گلشن فغانی ... چون گل
چاک شد ... پیراهن ...

تراکه هیچ نگاه من از حیا نگذاشت
نگاه غیر ندانم که دست یا نگذاشت

دهان که نبیند آن گل تبسم که هرگز گوش
گلش نسب که مرغان چه نو نگذاشت

زدود روی کعبه گوی تو رنج بر دل سیاهیست
کسی که لطف تو را از هوش نگذاشت

بر گذر غلط کردی و شکفت دلم
تو سنگدل استم سنگدل خدا نگذاشت

هزار مرتبه بشناختیم است اگر کوی
رود ز جور تو چمن دگران و گلها است

از صحن کعبه ساحت میخانه خوشتر است
ذره در سجده گه کنش همانه خوشتر است

از سینه ام رود کی دل که نجه بنشاند
از طرف باغ گوشه ویرانه خوشتر است

یارب چه چشمکیست که یکجا چو برم
با آشنا خوشست و بیگانه خوشتر است

مانی کشش و خوشه انگور دانه
وز کیش ما ز سبحه صد دانه خوشتر است

زان بر جنون زدم که نگوی از پی [illegible]
عاشق خوش است و عاشق دیوانه خوشتر است

در گوشه دل از غم و در جهان رخم
یارب خانه که از خانه خوشتر است

در مزرعی و قیمت برق خاکیش
در زر چاک نورد اگر دانه خوشتر است

پیوند جان نجل گسستم بسان [illegible]
کز هر که هست صحبت جانانه خوشتر است

بگذار دو فات با کشش از حال گر شمع
قایم مقام رشته پروانه خوشتر است

غیر از حدیث عشق تو بشنیدن شود
کافسانه غمت ز هر افسانه خوشتر است

زلف چو آن که بر دوش کسک و آه آشفته است
هر که هست عاشق سالک [illegible] پرست

یک عاشق سر شعو کاشک [illegible] پرست
زنجیر بابان عشق آلهی پرست

زین شکر و بخشش زاهد این شکاکش [illegible]
چون مسلم هست آیین [illegible] پرست

هر جوای حقیقت سالک فر و دین [illegible]
سجده دیر و حرم [illegible] پرست

هر دم سور بجرم عشق و جیده ام
این گنج را مده عقاب [illegible] پرست

شه کام عشق را از آتش حسرت بسوز
از سیحابا قطره رزق گیاهی پرست

گر شب و روز جهان بشناسی از چشم
آن [illegible] روان سیاهی پرست

بگوی یار مرا با ردگی فساله است
ناله یار من که [illegible] ل افساله است

چگونه آورد او سابام بخود عشق
که مرغ زیرک [illegible] غافل افساله است

خوشم که کار مرا رشته مسیحا [illegible]
و گر عقده من سخت مشکل افساله است

بجوی خوش نسیم لاله که در گلشن نیست
ز تیغ جور او هر سو که سهی قد افتاده است

زین چاله بگوش اگر کسی ستانی
این خشت که در جای فلک افتاده است

یک گل بجز چمن و طرف باغ نیست
کز غیرت عذار تو چمن لاله داغ نیست

دارم ز رشک غنچه تهی شهر سر خوی
سستم بناله که مرا در ایاغ نیست

خون میچکد ز ناله مرغ قفس چرا
خارش بباغ اگر بشاخ باغ نیست

بهر تو پرتوم بیا شکسته خانه ام
روشن ز نور شمع و فروغ چراغ نیست

مقصود عالمی تو و در تست الحجه
جوید چه در سر که تا سراغ نیست

این ذره دیگرم که بکوی غمی مرا
الا کسی هزار غم و تمکین داغ نیست

ز آتشی و مار نشیب چمن سپید
از ما تو فارغی و ز تو ما را فراغ نیست

الحمد مغز ما نمی شمیم از نسیم او
زان زلف گو کسی که پریشان دماغ نیست

شها رفته از کوی تو هیچ خبر
صد حیف از آن مجمع که در آن غیبت است

عشق آمد و غنچه بار گرفت
آتش از دل نیز جان گرفت

تیغ تو گفتند بیداد سر من
یک عشق ز بهر یار کند اشک

دل را افسرده و آه سردم
ز آتشکده یک شراره اش

بودم منظور لطف کسی
چشم بپرورد کار گداش

عشقم که چنین پس این چمن کرد
روزی که گلستان بگذرد

تا بکی از دل نهان اشکم
یک آینه در غبار کند اشک

تا حرمت تو ز آتشی بر آید
از دست اختیار کند اشک

مشتاق را اگر از خبر
گل را انکار کند اشک

ازبسکه بکوی یار جان رفت
مرغی ز قفس آشیان رفت

از ذوق صد افسوس
تنها ماندم و کاروان رفت

مرغی گشوده پر شاخ
صد باغ غارت خزان رفت

گر سال نشسته اما
تیر قفس نشسته از رفت

صد بار کشت
تا یار بکانه کمان رفت

تا رنگ شاخی
صد خار باغبان رفت

مشتاق رفته و از نخواهد
هرگز سراغ خانه رفت

کس رنج اسیر در قفس ...
چه لاله زاری آشیانه رفت

گه وگلی ... از درمی است
دلم در سینه چون گشت و گشته
چه با کوه غم است زرم از ستم
گلستان گوئیا ز شهیدان است

خروش مست ... از فغان من
که یعقوب در بیت الحزن است
بر ستم ... تیشه چون کوهکن است
که در هر گام صد جوی کفن است

مرا در کوی او در ره مشتاق
وگر نه سبحه در هر گوشه است

در این چمن جوری که از زاغ و زغن بگذشت
گروه مرغان چمن را از غم ... ل
ز راه ... آنکه ... گلی ... سپهر
در این چمن ... ده ام گر دل مرا
از جفای خار مرغان ... آشیانه ...

اشعار ... که ... گذشت
با ... بار ... گذشت
بارها ... گذشت
بر ... گذشت
آه ... که ... گذشت

ترک عالم کرد مشتاق چون آمد بهار
از سیه بختی شگفتن غنچه گل گریست

عالم در ... ای گل ز جور خار ...
خار ... رحم کن بر آن ... بلبل ...
در این وادی ز هر ... گل آرزوی خون ...
کشیدم ... ناله ... کردم

از آن عالم که ... دیگر در ...
رسم ... خار ... آرزو ... است
... شد ... شهیدان ...
... گرده ... گرد ... است

مشتاق ترک ... مدعی ...
... شد ... و ...

ای که ... ل ... عالم با او
... دولت ... نشود
... جهان ...
... آن ... نخت
... کدام ...
... شاخ

رفت ... جگر ... ماند ... او
... که ... عالم او
غیر ... تو ... که این دم با او
... باکم که دم عیسی مریم با او
... ... شده ... با او
... قبله عالم با او

چه حد زینکه آرایش و رخ زیباست
برو به غنچه اگر این همه رنگ ما آراست

خوش آمده تسلیم بر تکیه از رست — لب تشنه ام از روی تو با شکر شکایت
ای دشمن توی چه بت رنگ صفاهان — ما را نه رود جز غم تو از کس حکایت
بردار که تو دانه پا را سر چشمم را — هر شامی که دارد و محروم نهایت
در یاد تو دارم سخن اشک چو دریا — نه کرده به ره ناشر نه ناله سرایت
ما گنج و آرام نسیم ای یاری طریق — از راه چو که باشد نشسته سرایت
چون در طلب نسیم ما ای روی تو زنان — هم پای جستجو کنند سم راه نهایت
از بیم خوی شدند خون اشکم و چشمم — نه طاقت خموشی نه جرأت شکایت
شد کشور دل و جان ویران ز جور زلف و چشم — دستی برآر وقف است ابروی جهان ولایت
برد از جهت شاهنشه جور عم جهان را — فرادرس ... ز ... حکایت

تا کی کشی از ره گر فیض وقت نیکو
زان لب ره رو تو شاید ...

خرم زلب به دریت و همه در ریخت — از غرقه غم تو غم مرا این که کسی ریخت

با حسرت گلشن چه کند مرغ گرفتار — میناره چه شکند ... بر دامن نفس ریخت
در عشق تو و او لاله مرا ریب همه ریشه — در آتش تو زان همه خار و همه خس ریخت
آن سیه دل سیم که از تهمت تو آمد — شب خون مراد بر سر کوی تو عسس ریخت
از گرد تیمم چو به نیز تا ع بگوریم — گر زان زلف بسر من خاک زیس ریخت
زین باغ مجو خاطر آزاده حسیار — از غنچه بهر شاخ گلی طرح قفس ریخت

شاید پا ما ... ره طلب او
پرورده ز لب ای ... شکر های مگس ریخت

دلم ز خاک ره آن غربت کس بود — زدستم این گهر افشاد و گوهری برست
ز آن بر اوج جوان ز خشم که شواهد — تا به از سر ام این تاج سروری برست
فغان ز کس که دو تا که ... — ز پیوند آتش نظار فتحه و ششری برست
زر که مهر می بخواهد جسد ماند — که دست از روش بندی پرورش برست
رهی به شهر همت بکو که بس — زبانه در سواران تا ز جوهری برست
بی که چاشنی لطف داشت به او شیر — زنامه چه دم که دست از اختری برست
بای خشم پس از ای خوش کسان — گر خن با پالان رنگ شکر برست

زانو زدگی تو در آب فراق اهل راحت
رحمی که از جفایت در انجمن محبت
در راز لال حسرت در خاک پست دل
هر سو دلیلا در وادی محبت
دل کان تشنه عشق آتش اسرع در ره نهاد
داد خود از عشق و آتش حسن
بر روی تو غم صبح گردد جانم
یک نیز است جوی نگار دل از آب است

با درد تشنه جانم چشمه گاه خواهی ای دوست
وقت آنکه گشتی ناگرد و نباشی ای دوست
چون از جدایی آب آتش تشنه‌ای ای دوست
کافر رهبر ناگم کرده راهی ای دوست
آنکه است ارغوان زیست گاهی ای دوست
پس تو از چه نیم از داد خواهی ای دوست
روزی که خاله از خط دائم سیاهی ای دوست
خونین سرشک از دم بر خشت راهی ای دوست

بیا که شکوه تشنگی قران آنکه بیاب
گر جور چشم دل داغ آتش کلاه آورد

سوی غربت لب کرده کام دل رفت
پای ما بر پا یاد از کسی ور نه در راه طلب
زد دل ما را همی از آتش غم ...
گرچه باز هم داغ سوز دل ...

طرفه شهبازی مرا از دام غافل خود رفت
سوی منزل ... در سر کام ... رفت
هر طرف آتش سر و سیم اندام ... رفت
تا خاطر پرسش جهی کلفه جانم ... رفت

گر نبود از لاله آب سرگران با من چرا
ریخت خونم را و بر خاکم فکنده لاله‌سان رفت

گشت در بزم من ناکام داغی در رفت
از بزم خوش نفسی کام دل بی تو رفت

آنکه بس جستی‌ام در دوستداران تمنی
طرفه شهبازی مرا از دام غافل خود رفت

سوزم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت
نه رشته تنم آن رطب گیر فنا
چون من در آتش آوارگی بسوزد کس
مرا چه شکوه ز برق آن کی شبنم
زگرمی تو با غبار رخ چون سپند بس
ز آتش ... ز دل که از رشک
زخاک شعله زد آتش ... ارد فاش
در این ریاض مرا آن ... کلیم
تنم نگار ... که در آرا
چو ... آتش ...

فلک از آتش دوری هزار بارم سوخت
که داغ حسرت شمع سر مزارم سوخت
سبک حسرت از آتش شرارم سوخت
که داغ حسرت باران نوبهارم سوخت
که سوخت آتش رشک و چه بی‌قرارم سوخت
پیاله کوی تو آتش غبارم سوخت
سپهر شعله چراغی که بر مزارم سوخت
که در دل ... گلها تا بهارم سوخت
فلک از آتش هجران چو بیارم سوخت
که داغ حسرت آن لعل آبدارم سوخت

مرا چه شکوه ز آتش چو خار و خس باشد
که برق جلوه آن آتشین عذارم سوخت

بدل چگونه توان داغ عشق پنهان داشت
به پنبه آتش سوزان نهفته نتوان داشت

نشسته چشم ازو کوچه حال است
که تشنه کام ولعل تو آب حیوان داشت

بخون عاشق از انظار عشق تشنه شوی
فغان که درد مرا یار ناتوان داشت

نشسته است ازو کوی دل کنون
گمان مکن که چنین خاتم سلیمان داشت

بیا که در ... نگوید جان
شکایتی است که یوسف ز رنج زندان داشت

خوش آن ... که در بستر رضا جان داد
نه انتظار طبیب و نه فکر درمان داشت

ره دنیا ... راه علی
که در تلاطم دریا نه روز طوفان داشت

کنون ... در طلسم حیرت اوست
مرا چو آینه رویت همیشه حیران داشت

... شب عمر ... ستم
خوشا کسی که ... انتظار یاران داشت

فغانه ... در جهان آخر
ز ... ازو ... داد

گسسته ام از ... عشق ... سوخت
این ... وین ... اوست

در دو جهان غیر یار نیست دلا چون کنم
چشم خرد ... ز ... لب تو

در دو گشته عاقبت رسته سرو کهن
گوی تو بحر ... چو ... جوت

گشته عشقم چنان شکوه ز دشمن کنم
... گشته ... بود ...

سینه ازو آنچه چشم ... رنگ
وانچه ... دلم ... شود ...

وحدت او را زبان نیست که تقریر ...
آنچه گهی خط ... گاه زلف ...

رخ خطا ... نیست ... سر
در خم چوگان ... فلک ... گرفت

در ازل روز ام ... غم و رنج و ملال چیست
باشم ... پرسم که حال چیست

گفتم جانان ... بوده ام ... گفت
می ... که تو را در خیال چیست

دردم نبود ... شده دگر از دو ... گو
بس گل طلب ... در ... چیست

فارس ... ز ... کس
این آه و ناله ای جرس ... چیست

بر یار رفت جان من از جور تو ... ام
در دل ... غبار ملال چیست

... گو ... گاه
... این عرق انفعال چیست

... تشنه لب آب ...
تشنه ... آب زلال چیست

اگر حرم بود ار دیر خانه خانهٔ تست
به هر دری که نهم سر بر آستانهٔ تست

چه طایری تو که طوبی نه ذکر سنگ بود
بر آن درخت که بر شاخ آن آشیانهٔ تست

مرا تو مردمک دیده‌ای خوشی بهار
قدم ز خانهٔ چشمم که خانه خانهٔ تست

چه احتیاج نوای نسیم در آن گلزارم
مرا که دل صدف گوهر یگانهٔ تست

مکش تو سر ز کفم ای زلف یار و روم چنین
بداغ حسرت سینه چو که شانهٔ تست

گهر فشان چو رگ ابر نوبهار چراست
تا بنم از آن کلید در خزانهٔ تست

بسی‌بست نشوم ز رخ غبار ز درت
که آبروی من از جان شبانهٔ تست

ز خود چه نغمه سرایی که از گل مستان
برقص رستخیزه رگ های جان ...

گرم نگاه بداد ام ای دلبر است
لیکن عجب که صد جوش عشق ... است

در وادی که شوق تو بود رهبر چنگ
گر بر قدم همه از فراز ... است

دعوای الفت از خسته جگر است
تا قوت کشیدن بار طلب است

کوشش چه لازم است که از جلال حق
خاطر رسد قیمت ... که غضب است

نالم که از جفای تو داغم از تو ...
بهر منت ... و برای رقیب است

شما قرار نداند کسی صبح بر دارت
هر جا که است ز هر خنده‌ای است

زدوم هر کس که نیش دیگر گرفت
وقت روزی کس که در دیده آب عرق گرفت

در هوای گلشن آن مرغ کباب فشاندم
کاش من از کرم پروانه تب داغ گرفت

جور کمتر کن سپهر کاه و ستم راکه است
قامت را نیستی ... داوری گرفت

نیست در عالم جوانمردی چو شیر ...
گو به جانی ... ز راهبر خرقه و فراق گرفت

در خرابات مغان بیکار رفت عمر سوم
تا زدی ... تو از درد تب تا عراق گرفت

همچو شمع لب تا دم مولا است از عشق
این حکایت ... تا ریشه از سر گرفت

شعله گر در ازل از آه گرمی برخوردت
لب آن ... بهر چه از ... خاکستر گرفت

اه گری ... شاد حشر از دل آید
رفت از رخ خوش دم رهایی ...

زنهار سرگشت از من اگر سوالی است
باین خشم که بدل از تو ... است

اگر بکاهد سیم ز آسمان چکنم
مرا که تو ... روا است ... حالی است

مروت طبیعت ز مطلقا کجا
بیا نه در ... گوشه کوی حالی است

کی ز جان سینه بخت عشق آگاه است
بو زبیل بستان برای عشق تباه
چه دانم آنچه به سر آمد نگشتم از عشق
ز زنجیر بستر گرانشم چه عجب

که تیره روز بود ای خط و خال پیداست
در آن بیابان که مرغ ضعیف نالیست
کبر کاشیه لطف حور و بالیست
مناج سرکش او را که راه آلیست

ز وصل یار دگر کار سینه مشتاق
مگو مگو که ازین خسته فانی است

چو عشق گر اشرف بطارجله کلاست
جویم سر جا چه نیست و خواهم بساط است
با جمله تو قایم و تو قایم با که است
از لطف یا رب چه فیض به همه عالم
چو همه کوی ز صهبا رسیده است
گرد و چه مرا آمده ز سودای تو جاست
هر گز دل مور مگر اکنون از سودا
گرانه با زبان چوری ست و حالت

دیگر بکالی هوای کرد بنیاد است
مرد من تو چو رسیدم و صبر و مهات است
تو شخصی و ما کسی تو عالم همه مرآت
خورشید به آینه جلوه در آن است
با چشم شرابا که به درج در است
فارغ نبودم دل زیمای تو مهات
و دل جف آری سر تیغ نگاه است
این که چه چشم گفته بر حلاوت

حیرانم از عشق کنون شکر که عزت
اما ازین سطح مجنون شده ام بات

شادی ز وصلت بیخانه که در عشق
بی عشق ام از رهگذر شادمانه ر باب

از حال دل من دیوانه رسیده است
خون دل از غمت همه در چشم آمده است
گرد و جگوی سبز بکوی تو آشنا
آن که نشنود که دارد حقیقی
گردت از سکه های جا نهان دل
دار از حلقه زلف تو پیش از این کمند
نبود دلم زین سر و غمی ز نهر دنا
هر گز دل خراب بر تار اسرار نبود
محروم زخم او در آن زلف عنبرین

چشمم ز جانهای دریا باز رسیده است
سیمای یاره و همه باز رسیده است
کاین گلستان اکنون بکام رسیده است
از سکه گوش حق زاب باز رسیده است
ای چراغ از ره دوا باز رسیده است
از پس بعد زلف تو دیوانه رسیده است
گر پر تو چراغ تو این خانه رسیده است
از سینه اشک مات که دیوانه رسیده است
از اشک جا کهای دل شاه رسیده است

شادم از اشک غمت یار رسیده
چون اشکم به گذر در دانه رسیده

بناله هم‌چو مرغ بیدل سحرخوان گشت
که از جفای فلک آنکه شم گردان گشت

نبود جان دلم این شد در پی پنهان گشت
غریب عشق که شد زان نحیف و حیران گشت

جگر خراش از آن گشته صفیر مرغ آیی
که هر چه گفت ز مجروحی گلستان گشت

حدیث تنگ چو [illegible] کرد باز هم آشفته
ز گوی قصهٔ زلف تو در پریشان گشت

کسی که [illegible] از عشق [illegible]
گر آنکه ز عشق این [illegible] پنهان گشت

ره برون چمن آن نسیم که با جان داد
بناله قصه [illegible] از هجران گشت

برون ز حلقه [illegible] خسته در عشق
که درد [illegible] طبیب از [illegible] درمان گشت

نکهت [illegible] گلستان کش [illegible]
نخستم این سخن [illegible] در دبستان گشت

چنان [illegible] کرده [illegible]
بناله درد دل خویش با افغان گشت

نظر به مست [illegible] که [illegible]
کنفت [illegible] سخن عشق [illegible] گشت

مگر زار دیر و حرم جانانه جای دیگر است
خانهٔ دل جای او دیر خانه جای دیگر است

شد دلم از ره [illegible] خراب [illegible]
کنج جای دیگر و ویرانه جای دیگر است

چون [illegible] چرخ [illegible] عشق [illegible]
شیشه جای دیگر و پیمانه جای دیگر است

گفتمش چاره کن غم [illegible]
که ز هجران توام تاب نیست

گفت [illegible]
چاره به جز اضطرابش نیست

گفتمش غیر از این علاج دگر
بهر سوز دل کباب [illegible] نیست

بر لب [illegible]
که جز از این سخن جوابش نیست

بر لب [illegible] که [illegible] است
از [illegible] است

آه [illegible] عشق [illegible]
پر ز [illegible] حسرت [illegible] است

[illegible] کعبه به دل [illegible]
در دل [illegible] است

گر دم [illegible] ناله [illegible]
از شوق غنچه [illegible] است

چون [illegible]
سالم [illegible] شب [illegible] است

جرم [illegible]
در خانه [illegible] است

مشتاق را [illegible]
پنهان [illegible] است

ز [illegible] گشت
که از جفای خار [illegible] گشت

کامی نرفته خار وفا دامنم گرفت
نه امشب گران بر کوی بسیار گذشت

پایم بسته گشت و ما ازیم پایمال
شوخم از جوان آن آستان گذشت

دانم که ماند حسرت پیکان او بدل
ترسم از این غم چو آتشم آن گذشت

ضعیف است بشر و با بشر چه لازم است
مرغی که در هوای قفس آشیان گذشت

گفت از ما سیمای تو راست
دردی که آتش ستم آن جوان گذشت

گر چه من از آتش عشق دل جز حسرت
نه ز عیب جو چنین با آنکه ما راست

گر نه با اغیار سر گرمی چو شمع آیا چرا
زنجیر جا زده ام ای که آتش بارست

بیت تهی خسته جان آنم که در اقلیم عشق
جز دل مجروح و غیر از سینه افگارست

از گذشت از کعبه ام چشم گاه در دیر مغان
عاشقم عاشق بیا با کفر و ایمان کارست

عاشقان محنت طلب لاکی در کوی عشق
همچو من جو یاری رنج و طلب آزارست

او بجاش چشم و من عاشقم با وفا هوس
یار من با غیر از آن یار و با من یارست

مدعی نالد ز درد عشق اما از هوس
ناله کاید بگوشم ناله بیمارست

کاش آرا گو از آتش روی دوام
من چو مینی زان کلم ما آن که در گلزارست

نیست ره در مجلس شمع تو اکنون بارگاه
بارگاه نشسته بود آنکه ره در بار است

رسیدی خاک بر من رسیده کار جان و تنم حیات
زینت چه کم شود از آتش پر سوز گهاشت

زلف تو چشمه وصلش چمن پسر روی را
خضر تیزم تشنه لب در جستجوی آب حیات

مرحمت فرصت سیاه را نگذاشت سیاه هستم
گل ابر بهاری گلچین ما مرد از سیاست

بجویم بهر گل گشت چمن از بهر آزادی
که نشو خسته باشم از طرف گلشن بر آب

تو دادم سیاهی داد از لب جوانان
مرا زدم و شکستی که آورم برات

شاهی چشمه یار چون ننالم از تو دوری شد
که گردم ز جور لب شکر و لطف و مهتاب

تو ازین با چشمان در چمن چشم چه غم دار
که از حسرت دهن شکر تو جان کس کی برات

فلک سرگشته از سودای عشقست
برو ای ساغر از صهبای عشقست

رفتن از فلک آنجا که جاده
از این بهتر باشد جای عشقست

چه سگ ... سر گشت آنکه به صبح
حباب چشمه از دریای عشقست

رفتن از شهر به عشق شهرست
که در هر گوشه آتش غوغای عشقست

قبا گردد اگر ز اطلس سپهرش
از آن قد کم بسر آید گریبان

نه بر اندازم به بالای عشقت
چه بندم راه صحرای عشقت

درین محفل لب جام ساقی
بود زان می که در مینای عشقت

عالم خراب از نگه می پرست تست
سر زیر بار [illegible] دل ایست در کمند
من با تو همچو شانه درهم [illegible]
من در خمار حسرت [illegible] مدام

زان می فغان که از قدح چشم مست تست
چون نبض اضطراب و سکونم [illegible] تست
دست از ستم که تنگ شکسته [illegible]
لب جام باده را لب می پرست تست

مشتاق آن وجه شکوه که در گوش [illegible]
با جان که اگر برابر از [illegible]

بیا ای ترک می خوار کجایی ای نگار کجایی
چو از آسمان آمدی ماه [illegible] لاله میگردد
بنازم آتش حسن محمد [illegible] خدا را
اگر باشد [illegible]

کمند زلف تو بود انار کجایی ای نگار کجایی
[illegible] کجایی ای نگار کجایی
[illegible] قرار کجایی ای نگار کجایی
[illegible] کجایی ای نگار کجایی

چه مشتاق آن شاخ گلی دارم که از اول
برآید از تنم فریاد کجایی ای نگار کجایی

تا رنگ نام و رنگ [illegible] خواهد بود
نامه از پرده برون راز نهان آشکار
[illegible]
[illegible] غصه جان و غم [illegible]
[illegible] چشم تو هم [illegible] خون جگر
[illegible] ولی از جور [illegible]
با [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] از جور [illegible]
[illegible] دم از [illegible]
تا در [illegible] سینه دلم دارد جای

کار هر جان چو آه و فغان خواهد بود
که نهان بود نهان و نهان خواهد بود
هم هلال ابرو عید رمضان خواهد بود
[illegible] که نه این و نه آن خواهد بود
تا حیات ز جفای تو روان خواهد بود
چه قرار و تاب و چه [illegible] خواهد بود
که نه کس [illegible] خواهد بود
درد دلم حسرت [illegible] خواهد بود
[illegible] خواهد بود
هدف ناوک آن سخت کمان خواهد بود

[illegible]
تا ابد نام ترا [illegible] ورد زبان خواهد بود

چه فیضم از بهار حسن او هر دم رسید این است
که چون فصل گل آید باغ را در خنده بنشیند

نیم وابسته مشتاق هرگز از وفای او
گره از رشته کارم گرهی هیچ نگشاید

پا به پایش رفت دردم از پی رسید
گردید گرد راه که دم از پی رسید

حال من آشفته و بیمار دردم بکمال
دردم با او رسید و هر دردم از پی رسید

با خیال کشتن چشم جدا از تو
آفت بی‌غمی از دردم از پی رسید

داند مریض خوش چشم و آنکه خونم
هر دو رنگ آن یک که هر دردم از پی رسید

خون گریم از غم تو و داغم که هیچ رنگ
از آن شوخ بر رخ زردم از پی رسید

مشتاق درد ناز عشق جانانه‌ام
اف به توبه دردم از پی رسید

زخمت گاه چو تیغ تو شوخی بر سر آید
زهی کاکل چو چشم تو بر سر آید

بود سرکش ازگان که هر دم آتشم
که گاهی زور گلهای سر آید

خواب گاه از جای درکشندی
زهی سیدی چه دیدم کاهی سر آید

روز کاه میلان غمزه ما دنگاهی
که از کنج چشم تو گاهی سر آید

خاک از شوم بکوی تو گردم از پی رسید
والله که زرد روی تو هر دردم از پی رسید

این درد دیگر است که جانم ز پی رسید
از درد و یار و یار هر دردم از پی رسید

برگ خزان رسید باغ محبتم
رنگ پریدگی چهره زردم از پی رسید

زهر اجل بعضی یاران بری چو شم
کافر شبی از دم سردم از پی رسید

نالان شوم ز جور تو نالم که بر دلم
تیر جفا از شست تو هر دم از پی رسید

زین پس غم و فراق که دیدم ز هجر
گوشه‌ای نشسته هر چه کردم از پی رسید

مشتاق تا قرار خود اشکم کی است
بر تو یا به پاره که دم از پی رسید

کشید دار در هجر که درگاه بند بندد
مبادا در بر وی عکس پری معان بندد

هر دم چند رخ یار ما که چون می‌بندد
که شوند او نه نوش کش که بلبل با چمان بندد

به حاجت تیغ بند و در بیابان گیسوی میرم
تعلیم چمن میان ما ارگ کس نار گل بندد

جهان کار خوبان بهی قد و روی رخ
گزین کش نهالان تازه نهالان شان بندد

سرم رفت از زبان بیارش یکدم آتش خوش
که در هر نفس آید که گوش پیمانه یان بندد

بجوم تخم نقطه خون کش آتش نشان رانگن
گر برخاک چمنند صد صد تازه برگ گل بندد

دی کیسه داوج حرم چون زلیخا
همچنین شده ام خوانده و سوزم چو منم
مبر جو زلفان پریشان خدا را
چه شاست کوی قمر طلعت را
به دار گشت با شوره زاری که داروی
چه خوش باشد از روز امیدواری
بر آن کشت خشک باران که داروی
تن لاغرم چون گشته بار عشقت

که ماهی چو یوسف ز چاهی برآید
که از تهمتی سنگی برآید
بیدار دلی غافل آن برآید
که از طرف بام هی برآید
گلگل که ز دو هر کیب برآید
اندیشه ز رشید گاهی برآید
با تیشه زرق کوهی برآید
کی کار کوهی ز کاهی برآید

به ره کام مشتاق گر ره چه باشد
امید گدایی ز شاهی برآید

کرم صد داغ بر جان سینه دارد
خوشتر است که محرم کشتگان را
چه حرکات ایند داریم گشتی
که از روز شهادت که آه

کی داغی چو هجران میکند
ز زخم از آب بچشم میکند
کشت و شکر خون میکند
زکف خضر آب حیوان میکند

راهرو چگونه که وادی عشق
دارد و بار هم سر آنچه خواهی

هر سر پا کار روان شد
آه دل همه بار شده

مشتاق گاه و دین و دین
عاشق غم این و آن ندارد

نه از جفای تو ای صنم نخواهد
پیاله کش که لب جام این سخن دارد
مرد صفت که ره کفر و دین نشسته
ز راه شیشه عشق را شکست چو شمع

همین صنم که صنمخانه صنم نخواهد
بزم جم که جم و جام جم نخواهد
اثر ز درویشان از حرم نخواهد
شب فراق که صبحدم نخواهد

فرح حالت ده روزه جهان
مگر که شاهی و طبیبی و علم کرامت

دلم گر آتش جان سوز غم نخواهد
بیا زبان خشک و قطره چو بحر
ضرر آتش آبم که آنچه گر تاب
بعد تو غیر از خس شد از خار

بر نهند و بد از سر نخواهد
که در محیط جان پیش و کم نخواهد
نه جو در جگر بحر نم نخواهد
کس ز محنت هان جز غم نخواهد

اگر شوند زری چهره آگه گیتی — که تا ابد به دیار غم نخواهد ماند
بدست داغ تو وس داغ ملکم که درم — همین در کف صاحب درم نخواهد ماند

رسالی در غم عزرا و جب غم رسنا
همیشه سالی در همیشه غم نخواهد ماند

دوش در طرف چمن بلبل افغان میکرد — ناله در حلقه مرغان گلستان میکرد
بود در وصل و نه ام زهره رو ... — غالبا سیچون ... هجران میکرد
گشتم را که نباشد تو گلی زرگی — غروه شد اگر از شر طوفان میکرد
سر تو شش زار لنگه در چاه آمد — ورز سیف صد از حیله لطفان میکرد
تشنه زخم خدنگ تو الهی کاش مگر — درگلو قطره ای از چشمه پیکان میکرد
دلی دل کش بسکه یالا سینه صاف — چه به یک گرش حیله بهان آن میکرد
خبر به کعبه بود حاجت خدای — در نه بیت قدم قطع بیابان میکرد
بود اگر ... — کعبه زد از ... خار مغیلان میکرد
زره گلی چو ... — کاش می آمد و ... گلستان میکرد
زر خط لعل تو ... خضر — در پی طلب چشمه حیوان میکرد

قابل سلک محبت دل ما ساخت
ورنه این خانه زبیس ... ویران میکرد

لب شیرین تو شیرین‌تر از آن ساخته‌ام — که توان گفتنش از شیره جان ساخته‌ام
کرده‌ام از غم آن سنگدلم ... — کز تو لاله رخ و غنچه دهان ساخته‌ام
شده‌ام گم که ... قطره از لب — کاین همه را ... دل و توجان ساخته‌ام
بهر دل از رخ جانان نام ... — ورنه با گوشه دل ... ساخته‌ام
با تو میسوزم و میسازم و هر گوش — ... سوخته‌اند و نه چنان ساخته‌ام
تا در این ... تنگ ... تنها — شکر از دل ما شکند ... ساخته‌ام

زین چمن ...
که بهار تو ... خزان ساخته‌ام

زآب و گل ... جوان ساخته‌ام — که سراپای تو از روح روان ساخته‌ام
بر لب چشمه چشم ... — کاب این چشمه برای تو روان ساخته‌ام
... — داده یک ... هر چه جوان ساخته‌ام
... — دل وجانم تهی از تاب و توان ساخته‌ام

غمزه‌ات رهزن خلقست چه حاجت که ترا
آفت جان و دل پیر و جوان باید شد

گو ز در کعبه و بتخانه که در وادی عشق
این دو راهیست که ره زاهد [illegible] باید شد

هر دمی بهر که صد مرتبه ابروش کمان
کشته‌ام پیر و کمانم چو کمان باید شد

در چمن منع چمن غنچه چو بسیار کند
کاش از خاک سر [illegible] قفس باز کند

در قفس ناله کنم که چو بر آتش نهد
[illegible] از درد دل [illegible] بسیار کند

گو مگر گریه کند [illegible] گرم او یاد
که بیاد آوری [illegible] باز کند

خوشتر از روی [illegible] چه [illegible]
نه چو آهم [illegible] آشکار کند

زان لب لعل تو [illegible] که [illegible]
که دل [illegible] و [illegible] کند

آمده از کوی تو ام [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] و فرار کند

خو بغم کرده که ساز طرب و برگ نشاط
[illegible] جان را که دل [illegible] کند

بیجان [illegible] ام کار [illegible]
[illegible] که ویرانه آباد کند

حسن و عشقند [illegible] که با یار [illegible]
[illegible] همسایه [illegible] کند

عقد [illegible] عشق [illegible] آری
[illegible] فولاد [illegible] کند

کنه نیست اگر خاطر خسته [illegible]
پس که رو در دل شیرین سخن فرهاد کند

دارم این چشم از آن چشم که کاهی [illegible]
نگهی دل بکسی [illegible] نثار کند

ساز و برگ طرب از باغ و تماشا نشود
شاهدی با تو اگر [illegible] مهیا نشود

با تو از سینه [illegible] که مرا گلشن دارم
بی تو در عهده من آتش شهر که صحرا نشود

بسکه از جوش دلم [illegible] می‌بالد
بی تو در چشم من آتش قطره که دریا نشود

دل ز رویش [illegible] از درد [illegible]
صخره سنگ در آتش که سینا نشود

من که در زخم کشیده [illegible] چون تیغ
به که از رشته [illegible] کار من گره وا نشود

از من کم شده جویا چه شوی [illegible] عشق
همه گم گشته درین بادیه پیدا نشود

کنده [illegible] بر خرابات [illegible]
کشته آن کور که این [illegible] تماشا نشود

عزم رفتن مکنم هر که از آن کوی [illegible]
که مرا [illegible] تا نشود

کعبه او رهست [illegible]
اندکی ای دل ازین جاده [illegible]

با من اگر [illegible] که بهتر [illegible]
وه چه [illegible] دم اگر [illegible]

چاره بجز آنکه آه نکند نیکردم
غیر محبت اکرم چاره دیگر نبود

نیکو گشت آه چه بر جان ملال ساقی
روز و شب از [illegible] بی برابری بود

می‌درد چشم تو [illegible] پاره
تو نی آن شمع که هر شام [illegible]
کشم از دوری جان [illegible] که در [illegible]
جز و ملک جز [illegible] [illegible] گیت
سوخت جای [illegible] عشقم [illegible] که [illegible]

که ره دین و دل عاشق دیوانه زند
به بلای تو بر آب چو پروانه زند
ره دین و دلم از جلوه مستانه زند
کافر این شیوه [illegible] من دل [illegible]
حال آن آه که از [illegible] پاره زند

ناله کوی او دلم به هر چه [illegible] نمی‌کند
[illegible] سینه ام گشته [illegible]
گر ضعیف ما خود [illegible] با [illegible]
[illegible] ناله ام کانچه [illegible]

یار ستیزه کار من یاری کس نمی‌کند
مرغ اسیر [illegible] قفس نمی‌کند
بهر چه عنکبوت [illegible] مگس نمی‌کند
نور فراق [illegible] شعله بخش نمی‌کند

ز.

تا دم مرا از [illegible] مجلسش
دل [illegible] خبر دهد که ز حالم [illegible]

سنگم اگر گرم ناله [illegible] نمی‌کند
[illegible] ضعیف ناله ام کار نفس نمی‌کند

دل کشته از نگاه او [illegible]
هم [illegible] وجود عیسی نمی‌کند

بی صد بار جانم [illegible] گر به خاطر آید
[illegible] آورده ام بصد [illegible]
[illegible] هر گاه از [illegible] ره [illegible]
[illegible] از کوی تو خوشحال [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] چند از [illegible]
[illegible]
[illegible] کز صد [illegible]

از آن خوشتر که [illegible] آید
[illegible] کار آید
[illegible] آید
که هر بار [illegible] بار آید
[illegible] آید
که آید از [illegible] آید
[illegible] کام [illegible] بار آید
[illegible] شمار آید

[illegible] نمی [illegible] چه خواهد شد
کشد [illegible] از کار [illegible]

غیرتش دارد چمن گلی که در چشم بهار آید | بجای خویش اگر کشت اگر کار بکار آید
چه حاصل چون ز من آمد صد گرد ب کس کشتی | که دردی می نشنید از میان چمن بکنار آید
بدو کشت محبت را چه حاصل که تیغ خیالم | که گر کار زر آنجا نیشکر حنظل بار آید
مرا این بر غم که سر از زیر لب ویران دیگری | بر من نازم ره که صد خزان قصد راه آید
ز شوق دیدن کشت خویشتن شد دلم ای صحرای ایلاوی | که گر کشته بهر سیدم لیلی عاشق زار آید
فغان از رقیبان که کشتیم از بر جانم | محال است اینکه از جام بر من این خمار آید
خلق که سر زد و برم از فرقش غم نهد | شود دیوانه تر دیوانه چون فصل بهار آید

کند گر باده ای ساقی کرامت در صبح
من مشتاق دانم جام از تلخ خمار آید

گرمی خون ما را ز جلوه نیشش را | ورنه از نشه پهلو فراموشش را
شد شب تا اگر روز منزل ز ام خطش | روز روشن شام از اتصال بناگوشش را
گرده از جلوه‌ای سر هر جس صبر قبا | جان فدای روشنی سر تا قد پوشش را
بر سر این دست که هر شب ز رو قسم دارم | شب بی همه که با صبح در آغوشش را
چو شود دست دگر نیست که خوشم شد | خون من در قدح لعل قدح نوشش را

کعبه کوی کس به فنا غبار دار | گو هر چند می رسید که در گوشش را
مدعی گشت که از شهد لبش گیرد کام | نیشها در جگر از حسرت آن نیشش را
صد سحر از کس کو یاسمن دلاویز | نکهتی فتنه ام از غنچه خاموشش را
در قدح حسر می از جوی ام گردد پخته | سرخوشی شب آتش ز می در نوشش را

گرچه با من سخن از نازکی گوید پیش تو
طرف حرف لبم با لب خاموشش را

سر کوی اوست جایی که صبا گذر نکند | چه عجب که محروم از غم من و او خبر نکند
چه کسی که هر که گردد چون حرف معیار | اگر ببیند تیره روزی ز رو چشم بر نکند
شب هجر تا دمی که ز رنگ خون گشته | چه دست یار بکن آن دل که در اثر نکند
نیمی شبم دارد نیست که دل چشمی | که بصد هزار حسرت به جانب نظر نکند

ز جفای غیر بشکافت اگر ار دل بپای
کجا رود که راهی بدر دگر نکند

نشاط انگیز آفاق است گر صبا چمن خندد | که گر صبح دمی چون صبح خنده عالمی خندد
ندارد گر دلم هم و همه هجر تو بصد داد | چراغ چون شمع در بزم دمی گرید دمی خندد

ز شوق خنده نمکین لب تو چشم چنان / که از هر شادی کند دلم در زخم خنده
نگردد از غمم گریان چو شیشه در ساغر / چرا تا من نیستم نیم تبسمی از تو خنده
ندارد تاب درد هجر تو از زهر دردی / دلم آن تاب که هر شب کند در آتش خنده
دری گلشن گل از ابر بهاری خنده دو گل / به هر جا چشمه از عاشق چشم تو پری خنده
ز هجر و همی لب شکرم از تیغ غمزه‌ام / که از زخم روزگاری کند از شکری خنده

نجوشد در آسمان گر این شب بهار عشق او
هویدا همچو گل سوری کرده در دلم خنده

ز تیغش از دو لبت تیغ هجران برآمد / مرغ اسیر تو دل کباب برآمد
آن قمر در قمار زیر پرده خرامان / جلوه جان بخش این بهار برآمد
روی تو ماه لیک از غم ابرو / ماه برخ بشکنی هلال برآمد
خسته دلم رسید گو دگر که هرگز / رحم بمرغ شکسته بال برآمد
دلم در دام که ره گوش تو ارتکی / ناله مرغ ضعیف بال برآمد
زلف تو چنین تیره بخشی عاشق / روی تو صاحب نظر ز خال برآمد
شاخه شاخ گل که ایا گوشت / داغ چشمه و هلال برآمد

وصلت فراق زوال ندارد / ای خنک آن کس که ملک وصال ندارد
گریه بود ترجمان گاه زبانم / پیش تو هنگام عرض حال ندارد
چشم تو ترک است با رگ محبت / بو مرغ با هم خدنگ بال ندارد
کاه و کاهی گوییم لا / پیش تو این حسن و آن جمال ندارد
بو الهوس است آنکه گاه عرض نشد / پیش شکر مان زبان لال ندارد
هست قدح بزم عشق را دل پر خون / جام زر و کاسه سفال ندارد

زان سر کوی نسیم نمی‌رسید / بلبلم در دام از چمن نرسید
گر نبود حریف جز به عشق / نبع شیرین ز کوهکن نرسید
الفت جان تن دارد و خوش است / نبع دل بستگان به تن نرسید
چون هوس در جهان نشسته است / ناله از هر چمن نرسید

چشم مستانه محو عارض
پیش او وصف سخن نرسید

خورم از دو عالمی باشد
وز دو عالم همی باشد

بس در این محنتم وی و شوق
تا جهان است و با همی باشد

رو دوم دل کجا ز گنج لبت
گوشه دلکش همی باشد

درد و داغ تو تا دل و جان است
با جهان است و با همی باشد

چیز با محنت غم دل
ذوق ات برادر همی باشد

درد نه تو ام دوا چکنم
من دوا درد و دوا همی باشد

از دور او گر رود مشتاق
شه جمال و گه آهی باشد

یا همین که بود ز ماه جانان رسد
اگر چه ره رسد گو با آسمان رسد

چه رود وشی چه هم این سنگی را در آتش
گر چمن رسد ثمر آن آب خیابان رسد

چو اشم چونه آتم رسد ضعیف باد
که از کمال چه این ... زبان رسد

به در رخ ره عشق گدا رسد
رسم منزل جانانه با نگاه رسد

کسی که در شب هجران ز آستان میرد
براگه برادرت از جور پاسبان میرد

شهید میرد اگر پیش چون رقیب برد
بلا هر که چو میرد در آشیان میرد

ز بس ز برج غم هجر گل بود دشوار
بلا ز باشه آن که در خزان میرد

کسی که زخم عشق است جاودان با ...
وگرنه دارد که صد هزار جان میرد

اجل نکشته کش خسته تو بیمار است
که جان دهم چو برت تو جان گستان میرد

نیرز عاشق و شیرین نوالگی ستونست
ز هجر و وصل توان ... آسان میرد

نهان ز گنج غمت داد از رقیب و جان مشتاق
چو آن غریب که در کنج نهان میرد

چه عجب که بعد مردن مزار ما باشد
که نیابد دست وقتی که نگار ما بیاید

دل هر کسی ناز شد صد دلنوازی
چه شود که شب ما زنی نگار ما بیاید

نه ز ما بهم خویش ره قاصدی گوش
نه ز ار آن و یار ... بدیار ما بیاید

چکنیم در راه کو دل ...
که دگر آن دل ایمن که نگار ما بیاید

اگر ز چنین که از دش ما ز ...
ز میان روم یار و غبار ما بیاید

نگر آنکه در بار غمش سفید گردد
سحری کی ز فدای شب یار ما بیاید

پیرم جان چو شمشاد اگر از دو دا براش
به محبت کسی که بی رنگ ربایم

از دم باد صبا بوی کسی می آید / ز نی و … ما که فریادرسی می آید

خبر داری که چه دوری دادم که یاری عشق / کز نسیم نفس دلکش نفسی می آید

کار عشاق تو از عشق همین شوخی است / چه در آتش دگر از شوق خسی می آید

نی در طالع مرغ دل ما آزادی / هر نفس ناله آتش ز قفسی می آید

در رهت بی خبر از جان دلم لیک خوشی / ناله زاری از ما باز پسی می آید

در هوای شکرت به که پرافشانم / کی ز رد رحم کمال کسی می آید

خسته عشقم و خاموش که دم رفتن / شکیم نازنین نفسی می آید

آورده یار ز شکر چو طوطی گویی / کز هجر از … خسی می آید

نور از بخت سیه غم که زره ره و همه / … هوسی می آید

در ره عشق کسی نشنود آواز کسی / کار من از … جرسی می آید

عشق آتش شد و سودا است که با آتش / کی در این … جولان فرسی می آید

خوش دلم مطلب الا ذوق هوای مشتاق / نکته … کسی می آید

یار یار ما و زیاری نیست یاران را چه شد / کس نپرسد مهربانی … را چه شد

دجله ها خشکید و از دریا گهرباری نماند / کشت عالم زرد گشت ابر بهاران را چه شد

هیچ کس از رنگ … ظاهر نمی گردد … / … دستگاه لاله زاران را چه شد

کس نمی آید … در سینه عشق / مانده این عرصه خالی شهسواران را چه شد

رسم مهر و شیوه یاری نمانده در کسی / مهر ورزان را چه حال … یاران را چه شد

گرد و ابری گر هوا … / میکند در کشت عالم فیض باران را چه شد

بسته درگاه امید و نشنود گوش کسی / زمزمه حلقه همه و … را چه شد

خالیست از سرو گلی … گلزار حسن / سرو قدان را چه گشت و گلعذاران را چه شد

از نوا افتاد … این باغ و … / ناله مرغی نمی آید هزاران را چه شد

دانه … تشنه لب … خاک / از برای قطره ابر بهاران را چه شد

در ره زلفت دردی مشتاق نیست
در زمین سینه تخم مهر کاران را چه شد

خواهم آورد خط … خواهم کرد / خواهر از … ناز آمد باز

گر گله … وفا یار … کرد / رحم … برگ و … کرد

خواهد از رشک نگارم که ز لطف گردد
خواهد افتاد در آتش با کنار من
خواهد از رشک تجلای شدن عکس خوش
خواهد آمد به برم همچو قبا در غیرت
مه با شرم ز حسرت خرام خواهد رخش
قمری گر زهره آه فلک خواهد داد
گر سینه دگر دهم جان از غم ش غمی

چاره عشق ام آتش عشقش خواهد کرد
کام مهای دلم از لطف روا خواهد کرد
گر هی راه نگارم زده خواهد کرد
چاره بستر از غیر رقیب خواهد کرد
گر ترحم نکند یار خدا خواهد کرد
اثری گر نکند ناله دعا خواهد کرد
آه که این درد من دل را دوا خواهد کرد

بر تمام زورش روی گدا چون شمس شرق
شاه من رحم بر احوال گدا خواهد کرد

هر آنچه بستر از فلک خوشتر بود
نگاهش من در سوال و جواب
چگونه پس از هجر از وصل او
لبش در داشت صد رنگ با من سخن
ز غم و از وصل او و از دلم

گر آن آتش چه و نازم هم آتش بود
سر لا زبان چه بندی گوش بود
گر آن چمن بندیش این همه نیش بود
ز غنچه چنین چه اثر از فاطمه بود
تو نه سر در عالم فراموش بود

ز صهبای وصالش دلم با نجمه
رسیده پرستم خوشبهای به

به رنگ چشم او در حبش بود
گهی با لم که با حبش بود

چه فیض شد از صحبت شستان
گرین با هم به هوش بود

خدا خواهی اگر از ما نکنهد بود
رسیده بکمال جمال یوسف من
چراغ حسن ترا که شاب تر آید
خوش بیا راست ای طاهر من
ترا که روح روان سر زلف خدم
رخ ترا که از داغ لاله رسید

مرا تو نه نکنهد از ما نکنهد بود
ترا ز آفاق گرگان جه نکنهد بود
سپهر ش از دم باد صبا نکنهد بود
ترا ناله زوال جان نکنهد بود
فلک نهفته چو آب بقا نکنهد بود
چو گلی همیشه فلک با صفا نکنهد بود

رهرو وصلی و سر با حجر شیرین
مرا نیاز خوف ورع نکنهد بود

نه هر نهی او ش گوهر تر داند
هزار شیوه که رتبه دلبری را

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند
نه هر که بود دستار چه دلبری داند

بآن چنینم ره و رسم وفا چه آموزم | که مهر خود ز دوشش تیغ بر روی دادم
خوشست ناله و فریاد داد خواهانش | دگر چه خنده و من داد گستری دادم
ز جام و آینه تا سکندر جسته کار | به جم جمی به سکندر سکندری دادم
دلم ربود و رخ از من بنهفت و حیران | که زینت او پری و شیوه پری دادم
گرت دلست بعشوق دل بیش هایی ده | که قدر گوهر یکدانه گوهری دادم
خبر ز عشق نیاز دگر که روی دهد | نگر دوش فلک و ماه و مشتری دادم
غنی زنیم ز در از فیض هستیم ور نه | گدای کوی مغان کیمیا گری دادم
گشنده زاده خود از کین و ز طمع | که گنج آن همه خاک [illegible] دادم

پرس کو دستم یار خوار مشتاق
که هم پری بعنقای خوش به پری دادم

بوسه خوش ز لعل تو برایم دادند | مگر بجام ز رغبت آب حیاتم دادند
کام تلخی است که بردم ز غمش در خاک | نه بر که خواز آن شاخ نباتم دادند
تشنه دل به عشق تحفه نظم بیدم | چه شد از دیده ز شطی فراتم دادند
پای بست تو ام از خم کمند شکر چه | کرم از این همه خوش کی کامم دادند

الهی

بخرم شوم از خاک نظر کی بر بست | به قدر چه صبر و چه مقدار ثباتم دادند
در سواد خطش شکل لب و بهادات | چون خضر آنچه بخشش و ظلماتم دادند
شغل عشق تو را جز از تب چه کنم | نقد کونین گرفتم برکاتم دادند
رهبرم گشت ز یار رنگ سیمگی داد | نشاه دگر چه صد رنگ صفاتم دادند

خاک شو خاک کرم از سر آنکه گوهر را
چون شده مست جلوه در عالم دادند

دل چرا چون شمع خواهد سر ز آتش باشد | گر بآتش یار همچو پروانه کار سن باشد
کی گلی از گلبن مقصود گر چیده دش | هر که از شاخ گلی در پای دل خارش باشد
چه دلی را که ارهم از جفات پیچ | کس چه اندیشه ز سنگ از دیدار آتش باشد
در شب هجرت صبح گشتم افلاکیس | همچو پیمان رغوی که پرستار آتش باشد
بی تو کامل کدم می هو دوفا را | سنگ از آن کوه بود کو خبر از آتش باشد
صبحگاه کوی او در گشته ام [illegible] | [illegible] گر چه فار آتش باشد

کی نیز پروانه گرم سوختن خود گر ز آتش
روی دل مشتاق اگر از جانب یار حلی شد

صد چشم و رخ تو در آن نگذارند
از گلشن وصل تو چه حاصل که شکفته است
زیر فلکم کو نکشیده پر و بال
وز آتش تحسینی که از این سینه چه حاصل
خورشید جلوم تشنه رخ تیر گرم خنید
دلتنگم و آورده صبا بی تو قرار

صد گوشم و حرف تو شنیدن نگذارند
در هم نگهت از خوبان و چیدن نگذارند
چون این نفس تنگ پریدن نگذارند
گوهر کرم از خاک و دیدن نگذارند
سالار لعلی که کشیدن نگذارند
چون غنچه که گرم جامه دریدن نگذارند

مشتاق که چه تقیتیم
زان جام لب که چشیدن نگذارند

گفتم که منی کار من آسان شود شد
یا اگه رگ او بجز دل گشته گرد
یا جان زدم کفر خط او رهزن است
یا همچو شمع آتش هجران کشت
یا ذوق شهد وصل تو از دل رود رفت
یا خود بکوی وصل تو دل ره برد نشد

طالع بگیم و بخت نگران سود شد
یا آنکه او زکرده پشیمان سود شد
یا آن فرنگ زاده مسلمان سود شد
یا گلخن فراق گلستان سود شد
یا عادوم تسلی هجران سود شد
یا جنه به تو تنها پنهان سود شد

مشتاق بر آه غم جان دهم
یا شغل فراق زبان کشد

خوش آنکه مرا صحبت شیشی بود
بودم بکفا خندان چمن بزم ارم
یک شب دلم از بیم گشت چراغی
آگاه نبودم ز نشت وفاش
کی داشت دلم حرف یکباره چون خاک

وز دستم از این غنچه ی پیچ دفتر بود
نه حسرت باغی نه هوای چمنی بود
سرگشته نه پروانه بر انجمنی بود
در گوش دلم قصه هجران سخنی بود
این گریه ی شب کن گنج دهنی بود

نه منظم این همه مشتاق نیاز است
کی دامن وصل بکف محو منزه بود

تا واپس تیر جفای او که بسیار جگر رسد
طلبی بکمین جانب او بکف جنون رسد
همه مسلمان و سر و دشمن ناله اران حمی
زان ز بر آتش دل اشکم و جان خون
گفتم طلب جحیم هم که زیر چشم ترم بود

که زنفرم کشته آن ستم که زحمت برد که رسد
گوهر چنین نه از آب که چین تو بر گهر رسد
زیر آتش ار قطره روی آنجم ابر رسد
چه پایان دسته از قطر که بآتش جگر رسد
کو حاصل به که بسلفی ز خوارش ابر رسد

زتو شهره ام چو شهرزاد گوچه پنهان کنم غمت زعدو
زگرد باغ ز گلی و میوه چه تمتع از او که سنگچه

بگیر گوش سر ... اش چه ضرر ... در رسد
تو بر ... باز ... نه بباغبان ... رسد

شده روز کارم ... چشم ... سیاه ... عیش
زسرزده رنگ ... شب ... پیش ... نگار ...

منم آن که بر نفسم ... آتش ... رسد
بسر ... سلطنت ... آتشم ... لرزد ... سر ... ددم
منم آن که ... شهید ... خود
همه زخم ... بر ... ام ... شسته دل ... او
شده روز من ... سینه ... ز ... آتش
رهم از ... حیف چه ... که ... رسد
ملکم اگر ... جانب ره ... کم فغان

غم دلبری ... که تازه تازه ... رسد
با ... ی ... ام ... غم گرد ... رسد
رگهای ... تو ... و ... چو ... رسد
نگار شهد ... حجت ... گری ... رسد
گر ... پیکر ... فلک ... رسد
ز ... علم گرد ... ز ... نشیم ... رسد
نسیمی از طرف ... زجای ... رسد

چه ... زر ... چه ... که اگر ... تو
به ... شگفته ... شم ... کشان ... ظفر ...

چه شود که رهی ... جان ... زلف خم او ... رسد
که ... بوزد دل ... او ... خواهد ... رسد

زدم ... رسا ... زد ... ات ... جفر ... ز ... ایت تو
... ته ... تو پر ... ساده ... ی ... رد ...
ز ... ار ... م ... ساله ... چو ... س
شده ... ... ی ... از ... م ... جهان

گر ... چشم ... تا ... ده ... رسد
کو ... توش ... ... از ... ... رسد
... غم ... تو کو ... که ... دم ... رسد
ز ... اگر ... کوی ... ... رسد

تو که جور ... بر دل ما ... جان ...
گر ... م ... ز ... ... رسد

شام شد زلف سیاه تو بیادم آمد
... دیده ... کرده ... ای دیدم
بر سر ... که ... گشت
خنجری ... بخون در کف ... دیدم
بجز ... آتشی از جلوه برق ... شد

گشت طالع مه و ماه تو بیادم آمد
گردش چشم سیاه تو بیادم آمد
... طرف کلاه تو بیادم آمد
تیغ خونریز نگاه تو بیادم آمد
حال خود بر سر راه تو بیادم آمد

تیری آمد بهدف ... گشت ...
سرعت ناوک آه تو بیادم آمد

... رم ... زلب آمد
جانا ز تو ... آمد

باز آ که چو بی عذار ای / جانم ز غمت به لب آمد
وصل تو بهجر شد بدل / روزم ز فراق تو شب آمد
از شور غمت فغان گردون / یک شعله ز تاب بی تب آمد
تو ای مه ز هوش حمایت / بر ماه ز رشک کوکب آمد
آن سلسله که طالبان را / بودای ز رحیق مطلب آمد
سیب زنخت که منزل او / بالای ترنج غبغب آمد

گر نیم شبی بر مشتاق
آه بهنگام رسا آید

گو عاشق را وفا ولی بود / کی دل قفس ای بس تنگی بود
دلم ز دلشه دردام او شاد / تو چه داری چه سید غافلی بود
نیاک از عشق بودم آن حکایت / کز دار آتش سینه محفلی بود
گردابا که عشق عنقا کشتم / چون گر ز ار چه ارسلی بود
در این ره نشانم که خویش آیم / که گردم از نفسی محملی بود
پس از هم سرای گیتی مرا فرق / گر شد نه دارد که کارشکی بود

گر هیچ درد دل به آنچه جوش
خیالی خیال باطل بود

چو شمع گشت دل آتش از آتش به تن با خود / جز این نبود که آن تخته زیر دیدم با خود
بجوش خون زیرش علم در سلام به بندی / گر آید آن نگار زخم بسر وقت نگار خود
بست به گاه جفا رسم دل آساری / با امیدی امید دل امید دار خود
زتاراج خرام نیست پر خار ز باشم / به چه کس دیار دردم به بزم بهار خود

نیم مشتاق از در دار تو آید روزی
ور شاه نیم زهم از بیرگی لیلی نهان خود

گر این شوق کار خویش و شوق با خود / گر خواهد آنکه تا زین سال آید به کار خود
نخواهم پرتو از مهر و فروغ از که در حقت / خوشم با روز ناسزه و شب ناز خود
بس این شامم که شور دلم گم گرد دور خود / نکو بینی که از آتش سا شام شب غبار خود
زبهر روی برادم غوث با خوان مهمانی / برم او مرا از کدام اعتبار خود
زرا با غیر دم گرد غربت چه دم ورزد / بر خم کار زیب خم زینت کار خود
خوشم کز خاک جولانگاه او شم با سپاهی / که گردم گرد و افشم در فضای شهسوار خود

ز نقش آن سینه چون پیکر مشتاق در کویش
کز غیر از شمع دلسوزی ندیدم بر زبانش

قاصدی باز آمد و حرفی ز جانانی بسینه زد | سوختم از شوق که حرف آشنایی سینه زد
چون نهادم بسیدی غمزه‌اش تیر جفایی سینه زد | تا نگه کرد آن نگاه مستی بلایی سینه زد
چاره ام مرگ است در هجر غم از اضطراب | تیر دلخسته تو جانان از وفایی سینه زد
من خوشم در سر کویت زهم بدرگی | ورنه هر ترکی نگاه دلبری نوایی سینه زد
کشته را برق جان سوز غمت نهان سوخت | خویش را هردم این آتش کجایی سینه زد
خویش را خاک پای تو کرد آنکه از رشک | گر شهید عشق حرف خونبهایی سینه زد
عشق جان سوز آتشی بر که هردم از تغافل | دود آهی سینه زجان مبتلایی سینه زد

چون نگه در روی مشتاق پاک تسنیم
همدمی آمد به لب قد پایی سینه زد

خوش آنکه شمع خلوتم آن سرو ناز بود | وز بسکه بود غیر نشستن احتراز بود
سرگرم ناز او همه شب بامن درون خویش | تا صبح کار من همه بخشیدن نیاز بود
زنهار از غم خوار بودم که در پس | عشاق را از آن همه پس امتیاز بود

از مهر بود چشم کرشمش و بوالهوس که از | در لطف صحبت پرور و خاص نیاز بود
فارغ ز رشک می ده ساغر بزم شوق | من از سیاه زلف خوش و از دست ناز بود
دایم چراغ خلوت من بود همچو شمع | دور از رشک غیر او همه سوز و گداز بود

مشتاق رو دگر از نو بیچارگی باز
حرف از آن آن که یار زیر چاره ساز بود

گشت مرغ زخمی تیری دلم آید بیاد | طایری غلطیده در خون بسملم آید بیاد
نوحه جغدی شنیدم خوش در ویرانه | ناله ام آمد بخاطر منزلم آید بیاد
پرتو افکن شد بزم تیره روزی مهوشی | محفل افروز در شمع محفلم آید بیاد
در گذر لیلا دشتی دیدم سوار محمل | زان بت مهوش نشین و محملم آید بیاد
بود در فانوس شمعی همدم پروانه | صحبت پنهان دلدار دلم آید بیاد
قالب فریب را عشق سوز آینه کرد | بود آن سوز کس که در آب و گلم آید بیاد

عاقبت مشتاق دیدم بر زوال عاشق بهار
عشق خود شور کار مشکلم آید بیاد

دیده بر آینه انچه مایل طالع است بازگرد | یاد را از دلم مرا از یاد رفت یار گرد

می بردم بر گل نچیده چون بلبلی | ناگهان برگ سفر آن گل کشش سازکه
سخن گیر بهار حوش بر فرش بر طارم | آستان را شکر از چمن شهد زکه
بار بستم آن کس از پس چشم حسرت | گرم خون جگر سوز آتش ازهم باز که
قصه کوته آمدست دامنش گر خشم و کین | آن جفا پیشه بار بس کیستم آغاز که
یار را از هم بریده بود مرا از حال | گل را کشش رفت و خیر از آشیان برارکه

کریم تر قسا سر کرم فال هر کرد
خویش را لاغر کباب از شعله آوازکه

نگویی تو بار بسر آری اسیری چند | رقم زنم پیاله خونی جگری چند
یک روح و یک دیدار دو در صد آوای | ریزد اگر از شعله آتشم شرری چند
از چنین اسیران کس نیستم | روزی نه ام در قفس بال و پری چند
تا صورت آن تیستم از رگ دل این | دادم خونی خنده و گر قمی نهی چند
نکته از نظر رهگذر از دور چشم | رحم از تجربه وی حسرت نظری چند
تیر زلف پر از حلقه دل بی طاقت کوش | باشد که در دل بجا آورد اثری چند
مشتاق من در راه نور دل رهش | چون لنگر روانیم پریشان سفری چند

عاشق ز دل و جان چه خبر داشته باشد | سرگشته زلف یار چه خبر داشته باشد
شوخی که بشمشیر تغافل نفس ما را | از حال شهیدان چه خبر داشته باشد
در وادی ظلمت چو خضر آمده زد کام | از چشمه حیوان چه خبر داشته باشد
با بحر آشنا زره پیر رسید آیا | زان زلف پریشان چه خبر داشته باشد
شوخی که گرفت آینه از سرم گیرد | زین دیده حیران چه خبر داشته باشد
یوسف که دلی ساده تر از آینه دارد | از خیل اخوان چه خبر داشته باشد

نخرنی کز لب لعل یار ما دارد | کدام باده علاج خمار من دارد
پس چه لطف تبسم که رحم دارد | و رشته چه وسیه در کنارم دارد
روا مدار زخو ما امید که تو | امید ما دل امید وار من دارد
هیچ آب خاری هزار دل کاوش | که غمی ز ریگان فکار من دارد
کدام سینه فکن راست در کمان داری | که ابروی تب عاشق شکار من دارد
بسر و دگر نه صد طعنه این چه رعنایی | که یار سر و قد گلعذار من دارد

نالم از ستم او که چشم گشادم
یا ربی که با غیار یار من والله
به پیک یار چه حاجت که سینه محرم
طپیده ساکن دل بیقرار من والله
نبرده هر که غم خواب اوی آگاهی
ز حال دیده شب زنده‌دار من والله
رود به باغ و نه بیند به بوی لاله که او
نشانه جگر داغدار من والله

گر نه ز بیوفایی گل یاد می‌کنند
بلبل به باغ بهر چه فریاد می‌کنند
ما را ز ما خرید و ملولیم ما که او
هر بنده که بیخود آزاد می‌کنند
آنم به پستی محبت و ناخشم
در دست کار تیشه فرهاد می‌کنند
ما را زبی مرام افسرده وار دیده‌ش درد
خوبان که صید در دل صیاد می‌کنند
رشکم بخون کشیده مکرر شکست
قید گرفت اسیره بنیاد می‌کنند
با جام چشم ساغر شب پر ز خون
این بس گناه او دلی آباد می‌کنند
بس بی‌تو تا دم صبح اجل زنیم
شمع سحر چه شب که ز بنیاد می‌کنند
مشتاق از غمت نه که طالب صفات
عمری است در هلاک خود امداد می‌کنند

هرگز ای گل کس از او شیوه یاری ندید
مدعی جز طعنه و عاشق گرفتاری ندید
خنده‌لب ما گر ز غمزی غمش با زاغ بود
از دل بیاید دیده ذوقی گر گرفتاری ندید
غیرمن گر گف دلم افکنده کم گردش کسی دو
دل بربت او گر ز آیی دلداری ندید
سکینه در قید من اکنون نه آمد از رقیب
غیر غیره از یار ما هر گز کسی یاری ندید
ناله زار من از من یار زآسه از که
در مجلس کس تو تا ثیری آزاری ندید
بی چشم خونفشان شد که بر آرزو نیست
عاشق آزرده دل غیر از دل آزاری ندید
در زش افتاده بودم آمده دیده که شد
سرگران از من با آسی که چندانی ندید
هر کای ارتو هر دم میرسد صد خشم
هیچ گلچین اینقدر از باغبان خواری ندید
چون دل اکنون مرکب دل بیازار کرد تا بت
هم قرار دل ادا هیچ همواری ندید
غوغای آتش شهری بچوان سوی شمع
چشم ما هرگز گلی خیره زیبایی ندید

خسته درد محبت بود بسپرد جان
مصحفی مشتاق از تاب بیماری نشد

زهی لب از ار می نهد
در آید بسر وقت مجنون نهد
کرم کرم زهر تو آلا
ز زخمی تو زخم کز دل نهد

کسی را که عشق تو دیوانه سازد
بت ماست لیلی نزادی که هرگز
شبی سیر چو مجنون نباشد که شبهای
ترا دارم از شیخ این پیر چو ریم
چه بودم ز وصلت که از هجر شبها
چه نسبت بهم قیس عشق و خرد را
ز گیسوی تو چین طاریست حلقه

علاجش ز عقل فلاطون نیاید
پرسیدن حال مجنون نیاید
ز لیلی سر شکم بهامون نیاید
که آنچه از تو آید ز گردون نیاید
در آغوش آن قد موزون نیاید
که آنچه از آن آید ز افیون نیاید
که آید که غلطیده در خون نیاید

نشد از جفای تو مشتاق کس
بکویت رود رشت دامن فریاد

هوس آن گروه که در برخ جهان بنشسته
از آن بهشتم خبر آن سایه‌بان گل دارند
بر از عشق گاه پی بر نزلهای خرد
مگو زبرک شهیدست کو عشق فسوس
ز رنگ آن خرابات پر از رازه کون

ز رکابیات بر یوز و در او پوشیده
که خرقه پاره نکردند و بخسیشته
هر کی گشته فراش آنچه دانشته
ز احسان حقیقی بدوت پوشیده
نه زان گروه که زنانه پایشته

هزار گنج و گهر زیر سر قدم دارند
بسر این فراغت که خو گرفته گشته است
خوش آنکه آنکه تو از نغز دریاسات را
بو تماشای پدر ادب گاهی قوم

چه شد که راه رو من فنای دو شیده
بر از جهان و دور از سپهر چرخ و دار سپند
شکر انگیز و تلخ خنده و زهر در پیشند
نمک زبان لب دل کی از جفا خشند

همه چشمی گشته از هم فراق مشتاق
نه عاشقی در جمع مجلس نشستند

ای آنکه طلب زخم آرزو کنند
بگذار که کام دل که ماند در این جمع
هر جایی بتانی از ان بیدلان عشق
ای آرزوی دل همه در سینه آه است
گرد آن چو بیشه بر خط فرمان نهاده ام
داند چه نشاید در سر ما از خیال است

خون جگر با غنچه صنعت در صبح کنند
گل بهیر از شاخ که چیننده و بو کنند
گاهی بکعبه گاه به بتخانه رو کنند
غیر از تو عاشقان چکار زرو کنند
خون از نسیم با گل چو ساد در گلو کنند
در باغ با تو با اگر این صبو کنند

مشتاق دوستی که در سینه ادب است
این بس که گاه گاه به چشمی او کنند

خوبان بسته دگر نتیجه بجز نم وفا کنند — هر کار که کنند نکویان نکو کنند
مردم چو در خمار چه حاصل پس از دوات — خاک مرا از آنکه قدح پر سبو کنند
این راه وارسم حق طلبان کاین گره — پوشند چشم و گشوده را جستجو کنند
مت چو از نتیجه چشم هر جاک دل — کاین چاک سینه نیست که آن را رفو کنند
دیدم بسم زور رکی ازار و شاخ — کاین گل نه آن گلست که در غنچه و بو کنند
در دل ز جوش حیرت — می صد هزار رنگ نه در یک سبو کنند
دلها ز کوچه کوی زلف دل مبتلا — جویند اگر که از بسته‌ها رو کنند
دست از جهان بشوی که در کوی عشق — مقبول طاعتی و نه بان وضو کنند
باز آی خنده آتش اشکم بکاش بارند — این آبهای رفته را جستجو کنند
نازم نه انگور و حاجت که در حور — این قطره را چراغ اگر جو بجو کنند
عشاق قاف نیستیم کوکسم بپرسش — گم گشته نیستیم که ما را جستجو کنند

گر دم به یک کو و ابر حسنی باید — گر شمه یک شمع پروانه حسن باید

دلم گرانبس جا بسور غم نخواهد شد — ز بن نماند و در لب آب سم نخواهد شد
لب از لب حسد قطره چو رای — که از محیط جهان بیش و کم نخواهد شد
صد ره آتش اهم ما اگر نه — بحر از بحر بحر هم نخواهد شد
بحقیقت تو غوران جهانی سود ازو — تبی ز محرمان محرم نخواهد شد
کرده رنج و حجاکه — [illegible] محرم نخواهد شد

رباعی دلم ببر از سر تیغم — [illegible] غم نخواهد شد

وانش دل از طرف چمن نسیم زلف — دانه دار بحر [illegible] نشان حسن بکو
بود از صبا مرادم که زد نسیم — غالب همین ز آن درس نسیان بکو
گشتیم راه که ز باسینه آتش زین بکم — خرقه بش اگر از سینه طرف ان بکو
بر آتش رازدل بود که از چاه — دره رحله غمزد جاذوکان بکو
تسبیح زخم جدنگ آورده اشکم — از دو قطره از بسینه بکار آن بکو
دعوی در آتش سکته و دامن صدف — هر چه چکید آتش پرسان بکو
چند کعبه رو جامه صبحان خدا — دانه هر کس قوم قطع بیابان بکو
از تنگی جز برادران چمن شکر دی — کاش می داد داغ حسرت آن بکو
قبیله کنج محنت دل انشاق — دور از قامه زلیخا مرد [illegible]

درچمن گر مرغ چمن ناله چو بسیار کند
در هوس ناله گرم و چو دوش رود
[illegible] گر گفته هر گرم [illegible]
خوش [illegible] اسیری [illegible] بسیار
[illegible] نقش [illegible]
بگذار خوش [illegible]
حسن و عشقه در سلطان [illegible] دلدار
[illegible] عشق [illegible] داری

اهل [illegible] ایران هوس [illegible] کند
[illegible] دارد دل [illegible] کند
[illegible] خبر [illegible] کند
[illegible] دانه [illegible] کند
[illegible] کشته [illegible] کند
[illegible] دراند [illegible] کند
[illegible] کند
[illegible] کند

دارم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] دل غم [illegible]

در لب [illegible] دارد
چشم [illegible] آتش [illegible]
گاه [illegible] مهر [illegible]
[illegible] غرض [illegible]

[illegible] دل دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد

[illegible] عشق [illegible] دل [illegible]
جام زر [illegible] دارد

دلم جای غم [illegible] خانه کرده
زچشم ساقیم [illegible] کرده
[illegible] داغی
خواب [illegible] عشقه [illegible]
[illegible] عشق [illegible] گفت
[illegible] چشم [illegible]

مکان [illegible] کرده
[illegible] چشم [illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] خواب [illegible] کرده

[illegible] چون [illegible]
[illegible] خانه کرده

در طلب [illegible] دارد
[illegible] طالب [illegible] غم
[illegible] چرخ [illegible]
چون [illegible] عالم
[illegible] دگر [illegible]
[illegible] دل و جانم

هر که [illegible] چشم دل [illegible] دارد
غم [illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دل [illegible] دارد
[illegible] دارد

[illegible] مرغ [illegible] دل [illegible]
[illegible]

هر دم ز لاله روی [illegible] [illegible]
[illegible] گشته [illegible] جام [illegible]

[illegible]

ای [illegible] [illegible] گیرد
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گاهی لاله

[illegible] وصال [illegible]

[illegible] گاهی لاله
[illegible] گاهی لاله
[illegible] گاهی لاله

[illegible]

[illegible] چمن قفس [illegible]

[illegible]

دل [illegible] شمع [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] | محال است [illegible]

کز گریه‌ها این سرگران [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چمن [illegible]
[illegible]

[illegible]
چه حاجت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
از حال شهیدان چه خبر داشته باشی
از چشمه حیوان چه خبر داشته باشی
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] چه خبر داشته باشی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به قصد آنکه زند بر تنش ز دو چشم آب
ز چشم نقص ... آمد ... در غم زلفش بشد

همی بسا که بدستم تنش برآرد دود
گرو گذاشت دلم از هوس که کام ...

گرم صد داغ بر جان مسکین دارد
خوش است ... مرهم ... را
چه بجاست آنکه درهم گیسوی ...
گواه ... شهادت کرده ...
میندیش ... ای ...
که ... کردی ... الحمد ...
بکشم از دو عشق ... یار ...
خوشم با داغ عشق ... ناخن ...

[illegible]

... در فش ... جان ...
... سکنه دارد

کسی ... ده ... کاری ... بود
... مهر ... اش
کسی از ... جان ... پیش ... بود
... که ... این ... زهری بود
... اگر ... سنگی بود
چاره ... اگر صبر ... بود

چاره هجر ... گفته ... مکردم
غیر مردن ... کام چاره ... تو

میکند ... جان ... آتش ...
روز ... شب هجر ... تو

گر همین ... جور ... آتش ...
... امام ... خطش
که ... صبر ...
... قرار ... دارم
چو ... که ... جوهر ...
... غنچه ... انجام ...
... که ... گرد کام
که آن ... پیش ... بر ...

روز ... فدای ... بوسش ...
... ز صبح ... آتش ...
جان فدای ... بوسش ...
... صبح ... آتش ...
... قدح ... قدح ...
... میبینید که ... آتش ...
میشه در جگر از حسرت آن آتش ...
... ز غنچه خاموش ...

گرچه ... سخن ...
... حرف ... آتش

کسی ... شد ... آستان گرد
... قفس ... گرد
... گرد ...
... آستان ... گرد
... که ... آن ... گرد

گر ز خاش و بیش به بوالهوس بر روی است
رنجه و صف توان زنده ماند آن میرود

اجل بشکند ی خسته تو بیمار است
بر جان من هر جور است از جانان میرود

نهان به کنج غمت داد از تو جان مشتاقی
چرا غریب که در کوی تو نهان میرود

گفتم ز صبر کار من است عشق بازی
طالع الحکم
بخت بیداران

تا که رگ از جان دل کند گرد
تا که اورا گرد و
شیم ایوان

جان بر دام کر خطا در پر است
تا آن فرنگ راه پیمان جان
بار آتش

همچو شمع آتش هجرت کی کشد
با همچو فراق
هر رگ کشیده بنوازش

ورق شهد و صبر لوار ال ...
با جادوم
بتجلی اهل ابدال بنوازش

چو گوی صبر زوال را نگوید
با خذه از تیغه جسمان
نگاهش

مشتاق برای غمت جان بر او
بشکند فراق تر آن نگاهش

گر نه زبر چه پای گی باد بشکند
مبین صبح
بهر نه فراز بشکند

دراز راه خزید ام مرام که از
هر نه و که میخرد
ارادت بشکند

روزی مدام افشه دارد مدار شرع
خون گرسنه دل
صبا بشکند

رشم سخن گرامی شش آن
فتنه کلاه اشاره
بگشاید بشکند

ی ز مژده ز دم صبح صبح شان
ز شمع سحر
عنب گلزار شکسته

مشتاق دو غمت به کیمی طالع دل
عمری است در هوای خواه او شکسته

گر دم لب کریت در راه جبین به ید
سر کشیده گر شمع پروانه
جبین ما

تا با دم امید دارد در شکسته کی
سر منه و سیلاب است
در راه جبین ما

تک لحظه گر دوات جاده صف چشم
از گریه غلط
در راه خجلت ما

کش سخن از وصل جادوم دیدم
آتش سحر که ام کرد
افسانه جبین ما

پرسیده دلم شی از رنگ شان لرزد
خورشید صنم است
ای نگاه جبین ما

رفته و من بوی اشرخ تو قالی بکشی دل
بچو در چو دو فرش دم خانه جبین ما

گم بود گریه مدت فرق یار نخورد
صبح وصال دم زند و ای شب با خورد

ار سم کی ره و سر ز حلال زر زر
ز دو از جبین ره حلال و لب ری نخورد

رفتیم از کد ره آتش و ف کرن و چشم ز
و بسته مرا و جوی حسن از دو ار نخورد

تا دم تز تیغ و درد دلم حسرت روی است ای
ز سر ری بیا و کار ز کار ر نخورد

مبین حسته ره گر ماید حیران چه دارم
عشوه گی بسر و و رخت خود نخورد

جاو ته ز مانه روایت ترک ته و به
هر که ولایت ره و شیر ز کی و جار نخورد

نه در سر غیر سودای آتش
فلک داری ز دودی آتشم
نشاط و کلفت زندان در سر ور
کسی غیر از کشیدم درد ال
بیح رهای باد شب
تو که کار یش جام جو جو نه
زنی در شم یوسف خرید نان
ز شعری سرد سرشته ار

نه دردل جوتف ی آتش
زمین کردی صحرای آتش
به غلاف درد ی آتش
که جای غم جای آتش
که چمن زری زنبای آتش
نفس عالم اردای آتش
مرا سودای سودای آتش
که چمن زر زنبای آتش

دل ما دارد از دل سیمای
ولیکن رایشت ی آتش

از نهانی نمودم بیشم نگاه ز
سیه کشش چون جام ای سحر درد
دل ضعیف گرده گفزدون نیمه ز
نه او شوخ شمع روشن آتو چو شمع

ای سیشنم سختنه هم نگاه ز
بزم حرم که حرم و بام حرم نگاه ز
زمزور ورد شب چه از حرم نگاه ز
شب فراق ما شدم نگاه ز

ز هیب دولت دو روزه جهان مشتاق
منزه کنز شهی طلب و جام نگاه

نه که موی اودلم تهر چه سر کشند
سیب نگر بسته ام گشته دل چو چشم راهم
گر ضعیف ما و خود همت یاوری قوی
شمع مگر زنده ام کانچه من جدا از تو
هست دم مرا از زنده قفای کمکش
دل گرفت حسرت چه کاه در عالم از نفس

یار سبزه کارا یار کس نمی زند
مرغ اسیر در قفس در قفس نمی زند
بهره چه غیرت با همه کس نمی زند
سوز فراق شمع سعد کس نمی زند
بیشم ز هوس ناله هوس نمی زند
زره ضعیف ناله ام کانفس نمی زند

دل بی از نگاه او آنچه تست سوزنگ
هم جای شحنه و جوه غس نمی زند

هم غمی چو گمرهدن فغان آن جان
چه پرورش زوان گمک یاد دارد گس

اگر بنیاد را گر آب آن
چو چنین را شرار باغبان را

نشاط نمیراه آن آست کر چه بجای خند
مرا ده گردهام هم ام سحر یار صبح او
گرد و از غم گریه دل چو شمع شام
از او در شب ورد ابر یاد دارد
دوام چشمی گرد لاله یاری چه بهار

در که جای جای چمن صبح چه چای خند
چو این شمع در هوشش ای اردی خند
بهر وایی گریه ما او نمی خند
دلم آن بابی تیز را در بر نمی خند
بهره چه از شوق چشم بر نمی خند

به هرجایی روانش خون روانی داریم
به هر جا که به کوی شده روانی داریم

هزار اندیشه بگذاشت دلبران یار را
به هر پرده ولی رسم دلبری داریم

بدان چشم رو در چشم دل چه لایم
و مهر خورشیدش در پرده وری داریم

خوش است آنکه در فریاد و داد خلاش
دگر نه خسروان داد پروری داریم

زجام و آینه نگه به آخر کار
به جام جمی شکسته شکسته‌ای داریم

دلم برآورد زخ ازان بهشت و می حیران
و پیش اوری و پیشه پری داریم

گرت نیا است معشوق دلشناسی داد
و قرار هر دیوانه گوهری داریم

خبر غش خوارد کسی و روش دم
اگر آتش فلک پیاده و مشتری داریم

غنی از نسیم ورد غصه شبنم در نه
گدای کوی مغان گمشده کری داریم

گشته زاده خوار کسی مدار طمع
گر اسباب هر خاک هادی داریم

پرس از ستم یار جوانی شد
که هم پری دو جوی پری داریم

ای دو چشم تو زدم ره با نظیر
و ره دوی فلک خال و دل ازان نظیر

تو زبان تسبیح و هر شاه ملک تشنیع
بهای نور دل به رداد نظیر

حسرت ملک حرم رسم محرمان
کافی [illegible] فرعه نام [illegible]

مرا بخت سر از ملک کج کشی برد
دوان سرو ناز در آغوش برد

نفاکش [illegible] در سال دو جواب
مرا با زبان جمله زنی آتش برد

جگرم پس از هجر از نصیب او
مرا این چه خجل کش آنچه آتش برد

بیش آنچه صد رنگ بر سخن
به چمن غنچه از ناله خاکش برد

زغم آوری و سنت او دردم
غم هر دو عالم فراموش برد

رضای پیش دلم با هجر
ز رنگ خم [illegible] جوش برد

زنیب از شکم چو شبهای هجر
گهی [illegible] گاه [illegible] دوش برد

به فیض است ار وصل [illegible]
گرش باده صبح [illegible] برد

مرا دو ام دل و چشم حرف با زم [illegible]
[illegible] دارنگ [illegible]

ایوار عمر به بدالف [illegible] برت
تو دوریطی [illegible] جانان

ازو هم سر و چراغ انجمن کش [illegible]
[illegible] نفس گرم [illegible]

[illegible] دل از سرم ای [illegible]
غیرت [illegible] خوار [illegible]

خود پرس آنچه ما از ستم هجر [illegible]
[illegible] آنچه دل از فرق [illegible]

ازین [illegible] [illegible]
[illegible] ازار [illegible]

[illegible]
[illegible] از لطف [illegible]

بگو عاشق را دمی ... بجو
دلم دلخسته ... دردم ...
کجا که از غمش بردم الحکایت
درین ره ... الحق بسی آه
که دنیا ... از عشق

کجا دل غمزه بس کشته باد
... بیماری ... امید جان داد
که ... هر محفل زاد
... از ... محفلی زد
خیال اجل ... زد

پس از مرگم ... سلسله
از چه کار مشکل زد

هر کرا دل میل ... می دهد
غنچه لب ... نقش ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون دل غمگین ...

[illegible]
[illegible]
دل ... دلداری ...
[illegible]
[illegible]
سرگران ... دلداری ...
غم ... غمخواری ...

[illegible]
... شوق از دل ...

هر کس ... شنید
[illegible]
[illegible]
از ... چه ... که آسوخ

هرجا که ... بشنید
[illegible]
که ... آن ... شنید
... آتش ... شنید

... کوی ... جمال ...
... شنید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دم [illegible] گفتار [illegible] آمده
[illegible] را که [illegible] چو ساغر برلب [illegible]
وصل [illegible] بیهوش [illegible] دل
از شور غمت [illegible] فغان [illegible] دوزخ
[illegible] همه [illegible] آتش [illegible]
[illegible] که [illegible] طالب [illegible]
[illegible] ره [illegible] آمده

[illegible] جایی زدم [illegible] آمده
جانم [illegible] چشم [illegible] لب آمده
[illegible] رخش [illegible] آمده
یک شعله [illegible] تاب [illegible] آمده
[illegible] گل آمده
[illegible] رخش [illegible] آمده
[illegible] غبار آمده

گر [illegible] شبی [illegible] لب [illegible]
[illegible] هزار [illegible] آمد

[illegible] چمن سرو [illegible] لاله [illegible]
[illegible] زلفش [illegible] عارض چمن لاله [illegible]
[illegible] شام و سحر [illegible] دل [illegible]
[illegible] غم [illegible] آتش [illegible]
[illegible] زمن [illegible]

[illegible] سوسن [illegible] لاله [illegible]
[illegible] لاله [illegible] لاله [illegible]
[illegible] لاله [illegible]
[illegible] شمع [illegible] لاله [illegible]
[illegible] لاله [illegible]

[illegible] گر [illegible] لاله [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

جهان [illegible] گر به ویرانه [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] چمن [illegible] جام
[illegible] ویرانه [illegible] جام [illegible]
[illegible] از جدایی [illegible]

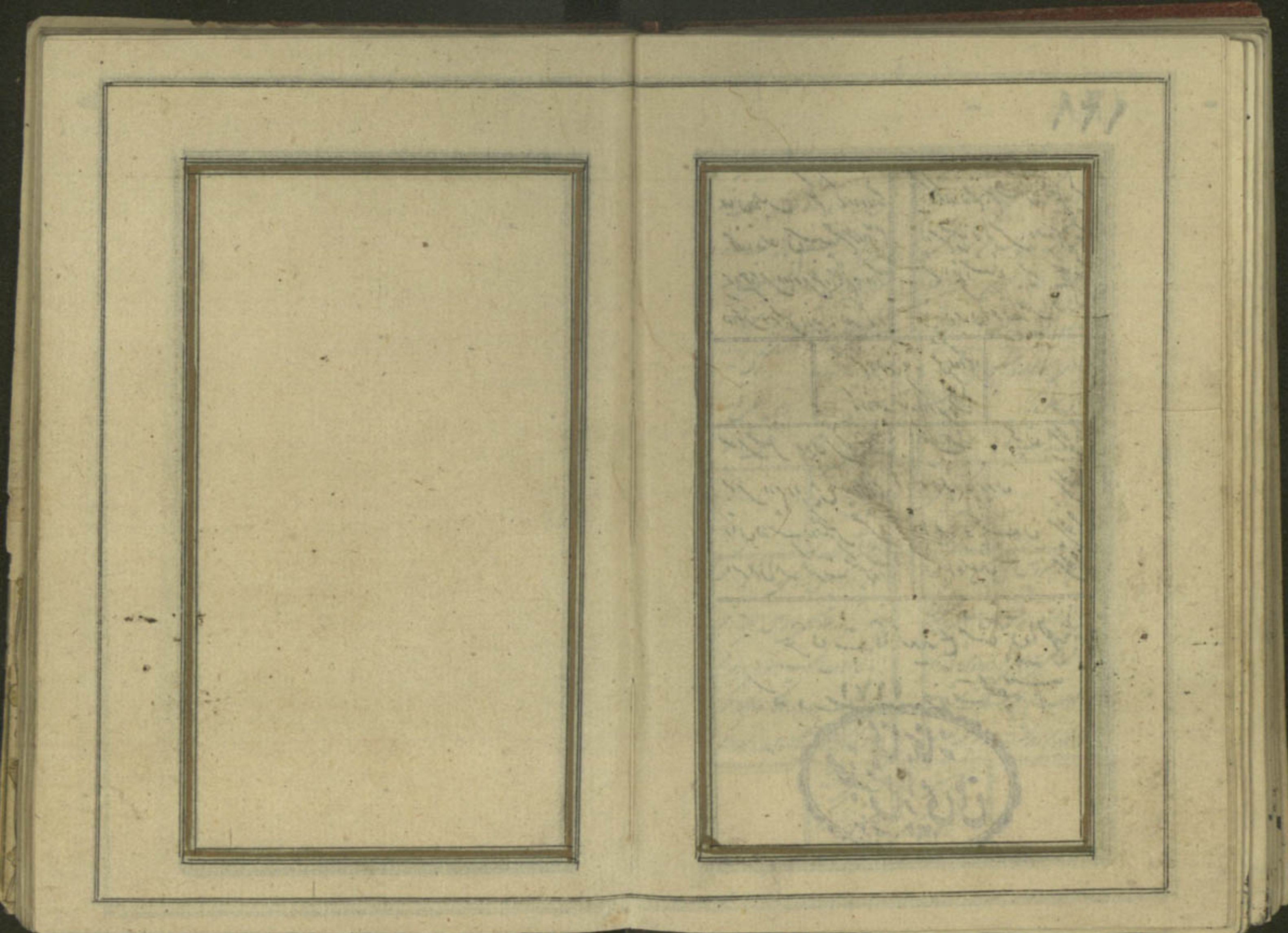
[illegible] هم [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible] آشنا [illegible] بیگانه [illegible]
[illegible] گرد [illegible]

[illegible] خانهٔ عشقی [illegible]
که از صد خانه [illegible]

[illegible] مگو [illegible]
[illegible] دام [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] خشت [illegible]
[illegible] عنبر [illegible]

[illegible] مگو [illegible]
[illegible] مگو [illegible]
[illegible] مگو [illegible]
[illegible] مگو [illegible]

غزلیات آقا سید علی مشتاق اصفهانی
که در [illegible] ۱۱۷۱ [illegible] است



[illegible]



الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین

اما بعد این کتابیست مشتمل بر آنکه حکما از کتب حکما

نقل کرده‌اند و فواید بسیار در ضمن هر حرفی معلوم و مستور است

از هر دری سخنی و از هر بابی شرحی نوشته است امید که هرکس مطالعه نماید

از خواندن این بهره یابند و به همین مصنف را به دعا یاد کنند

و الصلاح حمیده به شعر ارباب دین و دولت و فخار الناس

ملک و ملت است که همه امیر و ارکان که سعادت جهت ... حافظ الله

و چهار شعبه و این رساله مشتمل است بر چهار باب و منسوب به چهل

باب و هر بابی چهار فصل و بالله التوفیق باب اول

در آنکه چهار چیز نشان شاهی است سلطان را ... عادل ... دین

و در این ... که ... غم ... چشم

باب دویم در آنکه چهار چیز ... که از چهار چیز ...

... که از ... دشمن ... که از ...

... که از ... سلطان ... الله

باب سیوم در آنکه چهار چیز را از چهار چیز چاره نیست

پادشاهی را از سپاه و سپاه را از زر و زر را از لشکر را

از رعیت و رعیت را از عدالت باب چهارم در آنکه چهار

چیز پادشاه را [illegible] سلاطین را [illegible] صلاح

دولت [illegible] سلاح [illegible] باب پنجم در آنکه چهار

چیز [illegible] آئین [illegible] دول

در آرایش [illegible] باب ششم در آنکه چهار

چیز [illegible] کارها

[illegible] باب هفتم در آنکه چهار چیز همه

بر همه خلق [illegible] عدالت [illegible] و حلم و [illegible] صبر و

[illegible] باب هشتم در آنکه چهار چیز همه

خلق [illegible]

[illegible] باب نهم در آنکه چهار چیز

[illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] باب دهم در آنکه [illegible]

[illegible] باب یازدهم در آنکه چهار چیز

موجب [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] باب دوازدهم در آنکه چهار چیز

برعجب سلیمی است [illegible] [illegible] دین پاک
رای مستقیم و سلیم باب شانزدهم در آنکه چهار چیز [illegible]
برعجب جمع است [illegible] سعادت نعمت فراغت باب هفدهم
در آنکه چهار چیز از صحبت دل است [illegible] آسایش
[illegible] گام پسندیدن باب هجدهم در آنکه چهار چیز [illegible]
[illegible] [illegible] باب نوزدهم در آنکه رعایت چهار چیز
شرط [illegible] [illegible] [illegible] باب بیستم
در آنکه چهار چیز سبب [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] [illegible] باب بیست و یکم در آنکه چهار چیز [illegible]

که بر این [illegible] [illegible] سلطان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] باب بیست و دوم در آنکه چهار چیز [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] در دوستان [illegible]
شنیدن [illegible] باب بیست و سوم در آنکه چهار چیز [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] باب بیست و چهارم در آنکه چهار چیز [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] در آنکه [illegible]
[illegible] [illegible] باب بیست و پنجم در آنکه چهار چیز [illegible]
صحبت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از فضولی غیبت گفتن اعمال باب بیست و ششم در آنکه از چهار چیز

احتراز باید کرد از بستن تهمت چشم و غضب از کسی که با دیگری

از عجب و کبر باب بیست و هفتم در آنکه چهار چیز موجب فلاکت است

خواب غفلت گفتن حسد و فاحش گفتن سخن زشت و تکبر

طمع و شهوت باب بیست و هشتم در آنکه چهار چیز موجب زوال

دولت است چهار روی دشمن پایمال همراه اولادها

سخن و صبر در وقت ملال باب بیست و نهم در آنکه چهار چیز را نفع

حکم شاه کردن تر وقت و در رد یاری گفتن سخن که کوتاه برخورد

خشم گفتن سخن باب سیم در آنکه چهار چیز موجب زوال

دشمن آشتی جویی دانش باب سی و یکم در آنکه چهار چیز

ابله‌اند پادشاهی بی عدالت عالم بی عمل غنی بی سخاوت درویش

خدا بی پرهیز تجربه باب سی و دوم در آنکه چهار چیز را نقصان

حاکم ظالم در بخیل مال حرام که کشد ایام باب سی و سوم

در آنکه چهار چیز عاقبت چهار چیز است عاقبت لجاج سلامت عاقبت

خشم پشیمانی عاقبت تکبر دشمنی عاقبت کاهلی خواری

باب سی و چهارم در آنکه چهار چیز چهار چیز را تمام کند دانش عقل حجت

و ورع نیکی صدق نعمت شکر باب سی و پنجم در آنکه چهار چیز

چیز آفت چهار چیز است سلطنت مال بخیل سخاوت حیری

شکر او فرض باب بیست و ششم در آنکه چه چیز شخص را ضعیف کند

دشمن بسیار و حرص بسیار و عجب [illegible] باب بیست و هفتم

در آنکه چهار چیز چهار چیز را [illegible] همیشه [illegible] را

که [illegible] را [illegible] باب بیست و هشتم در آنکه چهار چیز

باز [illegible] آورد [illegible] را [illegible] را

[illegible] را باب بیست و نهم در آنکه چهار کار [illegible] چهار

[illegible]

[illegible]

[illegible] باب سی‌ام در آنکه چهار چیز [illegible]

[illegible] از آن [illegible]

[illegible] باب سی و یکم در آنکه چهار چیز

[illegible]

[illegible]

باب سی و [illegible] در آنکه چهار چیز چهار کس را [illegible]

[illegible] باب [illegible]

در آنکه چهار چیز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]


کتابخانه
مجلس شورای ملی
مؤسسه

